

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْهُم مِّنَ

آتش بجزیره

روایت داستانی برگرفته از خاطرات خانم زینب حسین پناهی مادر
شهید شاهو فتحی نیا

رشناسه	: بیات، هانیه، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: آتش هجران : روایت داستانی برگرفته از خاطرات خانم زینب حسین پناهی مادر شهید شاهو فتحی‌نیا/نویسنده هانیه بیات ؛ مصاحبه گر زهره رسولی ؛ مجری طرح دفتر نشر آثار و ارزشهای مشارکت زنان در دفاع مقدس اداره کل حفظ آثار استان کردستان ؛ با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کردستان.
مشخصات نشر	: سندج: کتابچه ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۳ص.: مصور(رنگی)؛ ۱۴/۵×۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۳۴۰-۱۲۸-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: روایت داستانی برگرفته از خاطرات خانم زینب حسین پناهی مادر شهید شاهو فتحی‌نیا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ th century۲۰ Persian fiction -- داستان‌های سرگذشتنامه‌ای فارسی Biographical fiction, Persian جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان -- Fiction ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War, مادران شهیدان -- ایران -- خاطرات Martyrs' mothers-- Iran -- Diaries*
شناسه افزوده	: رسولی، زهره، ۱۳۶۹-، مصاحبه‌گر
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کردستان. دفتر نشر آثار و ارزش‌های مشارکت زنان در دفاع مقدس
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کردستان
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱۸۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۴۶۹۶۶۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

لش بھرو

نویسنده: هانیہ بیات
مصاحبه گر: زهره رسولی

دفتر نشر آثار و ارزش های مشارکت زنان در دفاع مقدس
اداره کل حفظ آثار استان کردستان



بنده خانه و نشر و ارزش های دفاع مقدس استان کردستان



انتشارات کتابچه



بنیاد آگاه و پژوهشی ملی علوم و فنون کتابخانه



انتشارات کتابچه

کتاب: آتش هجران (روایت داستانی برگرفته از خاطرات خانم زینب حسین
پناهی مادر شهید شاهو فتحی نیا)
نویسنده: هانیه بیات
مصاحبه گر: زهره رسولی
با حمایت: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان کردستان
ناشر: انتشارات کتابچه
مجری طرح: دفتر نشر آثار و ارزش های مشارکت زنان در دفاع مقدس اداره کل
حفظ آثار استان کردستان
جلد و صفحه آرای: شاهو احمدیان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۴۰-۱۲۸-۲
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۴۰۰۰۰۰ ریال

فهرست

فصل اول: آغاز سفر تاریکی.....	۱۱
فصل دوم: تلاش برای بقا.....	۳۷
فصل سوم: رویارویی با سختی‌ها.....	۵۱
فصل چهارم: حصار.....	۶۱
فصل پنجم: رهایی.....	۷۳
فصل ششم: مهنا.....	۷۹
فصل هفتم: هم قفس.....	۹۱
فصل هشتم: تغذی.....	۹۷
فصل نهم: بازجویی.....	۱۰۳
فصل دهم: تبعید.....	۱۱۳
فصل یازدهم: آوارگی.....	۱۵۳
فصل دوازدهم: بازگشت.....	۱۹۷
فصل سیزدهم: ایران.....	۲۱۵
فصل چهاردهم: انتظار.....	۲۳۹
فصل پانزدهم: کاست.....	۲۵۱
فصل شانزدهم: لقا.....	۲۵۵
فصل هفدهم: روزهای دلبری.....	۲۷۵
فصل هجدهم: نور چشم.....	۲۹۱

فصل اول: آغاز سفر تاریکی

روزهای آخر پاییز است. شرجی بغداد از بین نرفته اما آفتاب دیگر هیچ گرمایی ندارد. با اینکه هوا رو به خنکی می‌رود اما هنوز احساس خفگی می‌کنم. خودم را کمی باد می‌زنم. دخترم را در آغوش گرفته‌ام و شیرش می‌دهم. دستی به پرز موهای سرش می‌کشم و نوازشش می‌کنم. خیره می‌شوم به چشم‌هایش، لبخند می‌نشیند کنج لب‌هایم. انگشت‌های کوچکش را می‌گیرم توی دستم. نزدیک لب‌هایم می‌آورم و می‌بوسم. حس خوشایندی دلم را زیر و رو می‌کند. لطافت دست‌های کوچکی که به نرمی پنبه می‌ماند. صدای باد به گوش می‌رسد و بوی گرد و خاک توی دماغم می‌پیچد. از کله سحر باد ملایمی وزیدن آغاز نموده و برگ‌های خشک و زرد را روی زمین می‌کشد. تمام حیاط را خاک پر کرده و نرمه باد ملایمی در هوا جریان دارد. می‌ترسم خاک وارد دهان مهلا شود. شاهو را صدا می‌زنم:

- پنجره را ببند باد خاک بلند کرده!

شاهو خیز برمی‌دارد و پنجره را می‌بندد. با اینکه هشت سال دارد اما جلوتر از سن و سالش می‌فهمد. دستم را دراز می‌کنم و استکان چای را از روی زمین برمی‌دارم و مزه‌مزه می‌کنم. حواسم به علی است. جلوی آینه می‌رود و موهای پرپشت و جوگندمی‌اش را به یک طرف شانه می‌زند. کمی بعد عقب می‌آید و خودش را در آینه بدون حاشیه‌ی سینه دیوار برانداز می‌کند و دستی به سبیل پرپشتش می‌کشد. دشداشه آبی

رنگش را از روی میخ کوبیده شده در دیوار برمی دارد و می پوشد تا امروز زودتر برود پی کسب و کار. دیاکو و اسرا فاصله ی سنی چندانی با هم ندارند دنبال هم می دوند و خانه را روی سرشان گذاشته اند. هیچ وقت از سر و صدای بچه هایم، شلوغ کاری و صدا کردن های پی در پی شان کلافه نمی شدم. این صدا آهنگ زندگی ام بود و مرا به وجد می آورد. هیچ وقت از کار کردن و پختن و گذاشتن و برداشتن برایشان خسته نمی شدم و گله نمی کردم. احساس می کردم خدا نعماتش را در قالب هدیه به صورت امانت دستم سپرده تا بتوانم مراقب بندگانم باشم و مادری کنم برایشان. به هر حال هر چه بود و نبود سر و سامان دادن چهار بچه قدونیم قد پشت سرهم کار آسانی نبود و عشق می خواست و این عشق در وجودم ناخواسته نشأت گرفته بود و از قلبم می جوشید و از اعماق وجودم می خروشید. به خودم که آمدم داشتم از حرف ها و کارهایشان می خندیدم. اما دیری نمی پاید در خانه با شدت سروصدا چارتاق باز می شود و سه مرد هیكلی با قدم های سنگین وارد خانه می شوند. خنده روی لب هایم می خشکد و به یکباره همه چیز عوض می شود و ترس و وحشت به در و دیوار خانه ام، سر و صورت بچه ها می نشیند. علی در جا می ایستد و خشکش می زند و ماتش می برد. شاهو گنگ و سردرگم با برادر کوچکش می چسبند سینه ی دیوار. دست شاهو بی اختیار دور گردن دیاکو حلقه می شود. همه سکوت کرده و کسی دم نمی زند. همه ی آن شیطنتها به کسری از ثانیه به غم و ماتم و ترس بدل می شود و همه ی آن خنده های شیرین از ته دل به گریه ی تلخی به چشم های معصومشان می نشیند که دل آدم را کباب می کند. اسرا از سر ترس گریه کنان خودش را کنار پهلویم جا می دهد. فوراً اشک از

چشم‌هایش می‌جوشد و با کف دست چشم‌هایش را می‌مالد. دست به پیشانی می‌برم شیشه‌ام را می‌کشم جلو. می‌دانم کار و بار این بعضی‌ها حساب و کتاب ندارد شیشه را همیشه خدا می‌اندازم روی سرم. این اولین باری نیست که افسران بعث با چهره‌های عبوث سراغم می‌آیند و تن و بدنم را می‌لرزانند و ترس به جانم می‌ریزند. هربار به یک بهانه. این بار الله اعلم!

از بین سه نفری که وارد خانه‌ام شدند قدبلندترین‌شان نزدیکم می‌آید و می‌گوید:

- زینب حسین پناهی بلند شو راه بیفت، زینب... اسرع!

به هرجان‌کندنی هست تکان می‌خورم و از جا بلند می‌شوم. علی می‌آید بچه را از بغلم می‌گیرد و می‌برد پیش خودش. اسرا همچنان به پیراهنم چسبیده و مثل بید می‌لرزد. چشم می‌دوزم به مردهای عراقی. با نفرت نگاهشان می‌کنم. برای لحظه‌ای به سرم می‌زند برای یکبار هم شده بزnm به سیم آخر، مشتش محکمی به صورت زمخت‌شان بکوبم، یا شروع به داد و بیداد کنم، هوار بکشم، نعره بزnm و فحش بدهم تا دلم از غصه و کینه خالی شود بلکه آرام بگیرم. اما می‌دانم فریادهایم راه به جایی نمی‌برد و هیچ‌کس نیست حمایت کند. می‌ترسم بلایی سر فرزندانم بیاورند و آن‌ها را با خودشان ببرند. کاری از دست کسی برنمی‌آید. حتی علی بدون کلامی گوشه‌ای سردرگم بچه بغل ایستاده و حرفی نمی‌زند. می‌ترسد حرف بزند. علی از نظامی‌های عراقی خیلی می‌ترسد.

جلو می‌روم و سینه سپر می‌کنم و بدون سخنی می‌ایستم و فقط با نفرت نگاهشان می‌کنم. می‌دانستم چشم‌های آدمیزاد از زبان بیشتر گواه حقیقت را می‌دهد و نیازی نیست کلنجار بروم.

افسر عراقی با صدای بلند و با لهجه غلیظ تری محکم می‌گوید:

-یاالله، یاالله، عجله کن باید با ما بیایی.

جلو می‌روم و می‌گویم:

-باشه، اما چرا؟ چکار کردم؟

مرد بلند قد نگاهی به اطراف می‌اندازد، اخم‌هایش را درهم می‌کند، چانه‌اش را می‌خاراند و در حالیکه غبغبش پر و خالی می‌شود، می‌گوید:

-من ستوان تمیم رحمان هستم این دو نفر از همکاران من هستند، قبل از رفتن باید این خانه را بگردیم تا تکلیف مشخص شود.

با صدایی که سعی می‌کنم کنترلش کنم، می‌پرسم:

-شما دنبال چی هستید؟

ستوان با ابروهای پرپشت گره خورده گردنش را کمی راست می‌گیرد، دست به کمر می‌زند، لب‌هایش را می‌جود، چشم‌هایش را جمع می‌کند و قبل از اینکه جواب بدهد، علی آرام و مستاصل می‌پرسد:

-بله لطفاً به ما بگید دنبال چی می‌گردید؟

ستوان تمیم رحمان می گوید:

-وقت برای توضیح دادن برای شما ندارم، خانه را بگردید.

با سر اشاره می کند به دو نفری که کنارش ایستاده اند تا خانه را بگردند و کارشان را شروع کنند. ستوان تمیم رحمان زیرلب به زبان عربی حرف هایی بلغور می کند و در حالیکه سر تا پایم را برانداز می کند، مدام چشم غره می رود. به تأسف سر تکان می دهد و لب و لنج برایم ترش می کند. معنی حرف هایش را می فهمیدم. زندگی در بغداد شهری که مردمانش عرب زبان بودند و ما از بچگی آنجا بزرگ شده بودیم باعث شده بود به زبان عربی تسلط کامل پیدا کنم با اینکه در خانه به زبان کردی حرف می زدیم. ساکت می مانم و حرفی نمی زنم در حالیکه مردهای عراقی دارند همه زاروزندگی اندکم را ناجوانمردانه به هم می ریزند و می گردند.

زیر فرش ها به کنار می روند و با دقت واری می شوند. کمد لباس ها خالی می شوند و لباس ها کپه کپه روی هم تلنبار. طاقه های پارچه و چادر یک طرف. نخ و سوزن های فرورفته در قرقره ها طرف دیگر. رختخواب ها را روی هم می ریزند و زیر و بم ملافه ها، بالشت ها را شخم می زنند. پشته ها را جلو می کشند و نگاه می کنند و به طرفی می اندازند. بعد به مطبخ می روند. ظروف پلاستیکی و ملایم، کارد و چنگال هایی که هیچ کدام با هم جور نبودند را گوشه کناری پرت می کنند و به هم می زنند. برخی از ظروف از دستشان در می رود و روی زمین می ریزد و خرد می شود. هر تکه از بشقاب های گل سرخی، فنجان هایی که انگار با

کار دست نقاشی شده بودند یک طرف پرت شده و حتی تکه‌هایش هم برایم عزیز بودند. با هرصدایی که از خرد شدن ظرف‌ها می‌شنوم دلم می‌شکند. نمی‌دانم این بازی مسخره کی تمام می‌شود. فقط این را می‌دانم که هیچ وقت دیگر نمی‌توانم آن‌ها را بخرم. هیچ کدام از ظرف‌هایی که تکه‌های خرد شده‌اش حالا زیر پوتین‌های مردهای عراقی صدا می‌دهد. همه آن‌ها را یک روزی ذره‌ذره با دسترنج خودم خریده بودم. سروصورت زن‌ها را صفا می‌دادم و با بزک دوزک کردن جماعت صنار ده شی درمی‌آوردم و آن‌ها را می‌خریدم و همیشه خدا برایشان ذوق می‌کردم.

خیره شدم به مردهایی که بی‌رحمانه سر از زندگی‌ام درآورده‌اند و به روحم خیمه می‌زنند و امیدهای آینده‌ام را نابود می‌کنند. نگاهی می‌اندازم به فرزندانم. ترسیده‌اند و در حالیکه جرعت نفس کشیدن ندارند، گوشه‌ اتاق کز کرده‌اند و کنار هم چمباتمه زده‌اند و در حالیکه لام تا کام حرف نمی‌زنند، مثل بید می‌لرزند. تردید دارم که این قائله با ریخت و پاش کردن‌ها به همین راحتی ختم بخیر شود و این بار آمده‌اند تا هرطور شده مرا با خودشان ببرند. چاره‌ای ندارم جز اینکه به‌خاطر طفل شیرخواره‌ام

دست به دامانشان شوم تا دست از سرم بردارند و این بار کوتاه بیايند و بروند.

-اخی... از من چه می‌خواهید؟

-باید بیایی.

-کجا؟

-استخبارات.

-من کاری نکردم بخاطر بچه‌هایم رحم کنید.

ستوان نگاه مغرضی می‌کند و در حالیکه طرز نگاه کردنم کلافه‌اش کرده، از لای دندان‌ها می‌غزد و می‌گوید:

-همیشه انقدر حرف زیاد می‌زنی؟ راه بیفت.

تپش قلب گرفتم و ضربانم بالا رفته. خودم را کنترل می‌کنم و به خاطر بچه‌هایم با لحنی آرام می‌گویم:

-این بچه شیرخواره است، مادر می‌خواهد، شما بچه ندارید؟

التماس و درخواست عاجزانه‌ام روی ستوان عراقی تاثیری نمی‌گذارد، انگار که بهش توهین شده نعره می‌زند و می‌گوید:

-حس خوبی به این حرفت ندارم دیرمون شده بدون دردسر راه بیفت.

او با انگشتانش بشکنی می‌زند و دو مرد همراهش محاصره‌ام می‌کنند. در حالیکه چادر عربی‌ام را می‌اندازم روی سرم هر کدام از آن‌ها یک طرفم می‌ایستند و مرا که حاج و واج و درمانده‌ام به سمت بیرون می‌برند. صدای گریه‌ی بچه‌هایم در هم آمیخته و جگرم را به آتش می‌کشد. جلوی در خانه سرم را برمی‌گردانم و دست‌هایم را سایبان می‌کنم. چشم‌هایم را جمع می‌کنم تا برای آخرین بار راحت‌تر

ببینمشان. همه پشت سرم ریشه شدند و ایستادند بالای ایوان. علی بچه بغل با شک و شبهه غرق در تفکراتش ایستاده نگاهم می‌کند. و تردید دارد بتواند کاری از پیش ببرد. صدای نک و ناله طفل شیرخواره‌ام کبابم کرده. اسرا بی‌طاقت شده و به هق‌هق افتاده، با جیغ‌های دستپاچه دست‌هایش را به طرفم دراز می‌کند و بلند صدایم می‌زند:

-امی... مادر... نرو... برگرد...

زانوهایم بی‌اختیار بنا می‌کند به لرزیدن. صدایش خنجی به دلم می‌کشد و دلم می‌خواهد برای لحظه‌ای هم شده او را محکم در آغوش بگیرم و اشک‌هایش را پاک کنم، آرامش کنم و بگویم زود برمی‌گردم. حالا چه دردی می‌کشد دخترکم. دل کوچکش چه بار سنگینی را باید تحمل کند. دوری مادر!

شاهو دست‌های دخترم را می‌گیرد و سعی دارد او را آرام کند، اما نمی‌تواند. سرش را بالا می‌گیرد و با حرص عراقی‌ها را نگاه می‌کند. نفرت از چشم‌های غمزده‌اش می‌بارد. دست‌هایش را مشت کرده و حرفی نمی‌زند. دیاکو باز هم شوکه شده و بدون حرف و سخنی پژمرده و بیمناک ماتش برده است. نمیدانم غصه‌ی کدامشان را بخورم. غم عالم بر سرم آوار شده و انگار می‌کنم غم کار این عالم است...

چنین وقت‌هایی دلهره و آشفتگی به هم می‌آمیزد، طوفانی به پا می‌کند. طوفانی مهیب و تو را به سویش می‌کشاند. درغبار و خاکروبه‌هایش می‌بلعد و معرکه‌ای در جانت می‌اندازد و ذره‌ذره وجودت را می‌سوزاند و الک می‌کند و چشم‌هایت، چشم‌هایی که التماس می‌کند

برای نرفتن. تمنا می‌کند برای ماندن. دیدن و تماشا کردن اولادهایت به دل سیر. به آغوش کشیدن و بوییدن و لمس کردن. این معرکه و کشمکش آنی رهایت نمی‌کند و خردت می‌کند. ریزریز. بیم فردا، این تو را می‌کشد. مبادا بلایی سر اولادت بیاورند؟ پس ناچاری دوام بیاوری و سرفروافکنده تن به ذلت بدهی و مقابل چشم‌های فرزندان راهی جهنمی شوی که نمی‌دانی با چه آدم‌هایی شاخ در شاخ می‌شوی. شاخ به ویرانی می‌گذاری. با چه آدم‌هایی؛ آدم بزدل، ظالم، بی‌رحم، یاغی. با این همه معنایی جز رفتن نیست، باید رفت. تسلیم شد. تسلیم قضا و قدر. به راه میفتی. ناگزیری. می‌روی. یکه و تنها! پاها دیگر برای تو نیستند. تن را به سختی سرپا نگه می‌داری و قدم برمی‌داری با اینکه نمی‌دانی عاقبت چه پیشامد کار است.

تویوتای کورولای سفید سر کوچه پارک شده است. در حالیکه افسرهای عراقی راه را به سرعت در خیابان‌های شلوغ بغداد باز می‌کنند، قبل از اینکه سوار ماشین شوم، نگاه‌های همدردانه همسایه‌ها، زن و مرد عابران پیاده را می‌بینم که چگونه صورت‌شان را از سر ترس و نگرانی می‌دزدند در حالیکه در خیابان آمدورفت می‌کنند برایم اشک می‌ریزند.

بچه‌ها توی کوچه قشقرق راه انداخته‌اند و با دیدن افسران عراقی به هراس و بیم جست می‌زنند کج و کنجول کوچه، کنار جوی‌های خیابان و با دیدنم چهره‌های کودکانه‌شان به غم عجیبی می‌نشیند و چشم‌های پریشان‌شان مرا می‌برد به خاطراتی که با پدر و مادرهایشان از سر گذراندم. چه روزگار خوشی کار هم داشتیم.

«تا جایی که یادم می‌آید زن بدی نبودم. به کسی بدی نکرده بودم و اصلاً نمی‌توانستم دل کسی را بشکنم، آدم این حرف‌ها نبودم. از کار و کردارهای بد، غیبت، دروغ و تهمت بیزار بودم و برایم اُفت داشت که بخواهم به کسی خیانت و ظلم کنم یا با تلخی زبان دل کسی را برنجانم و زخمی به روحش بیندازم. زندگی‌ام اگرچه معمولی بود اما همان را دوست داشتم. دخل و خرجم با هم مساوی بود و گاه پیش می‌آمد در زندگی کم و کاستی داشته باشم. با وضعیت معیشتی که پیش رویم بود باز هم غم و غصه مردم گریبانم را می‌گرفت و دلم برایشان می‌سوخت. در عالم همسایه‌گی ما زنی بود با هفت، هشت بچه قدونیم‌قد. عیالوار بودند و پراولاد. خانه‌ی گلی و محقری در بغداد داشتند. خانه با گلیم‌های پوسیده فرش شده بود و دو اتاق کوچک کنار هم داشت. یک اتاق خودش بود و اتاق دیگرش برادرش. پنج دختر داشت و سه پسر. وقتی تازه محله‌مان را عوض کردیم، با حلیمه دوست شدم. خصلتی که داشتم همین بود زود با مردم عیاق می‌شدم و جوش می‌خوردم. وقتی زندگی حلیمه را دیدم، بچه‌هایش لباس نداشتند، ظرف داخل خانه‌اش نبود غذا بخورند خاری در دلم خلید. خانواده حلیمه انقدر فقیر بودند که بچه‌هایش یک‌دست لباس نداشتند بپوشند. حتی مایحتاج اولیه زندگی را. تنها یک پیش‌دستی، یک لیوان و یک قاشق شده بود بساط غذا خوردنشان که آن هم نوبتی بود. وقتی پدر خانواده غذایش را می‌خورد، ظرف‌ها را می‌شستند و به همین ترتیب همان قاشق و بشقاب و لیوان دست به دست می‌شد. با دیدن این صحنه جگرم آتش گرفت. غمی در دلم نشست و با خودم گفتم هر طور شده باید برایشان کاری کنم. مرد بیچاره صبح زود با دوچرخه می‌رفت باغبانی می‌کرد و شب خسته و

خمیر وقتی برمی گشت تنها می توانست آردی بخرد و زنش پای تنور نانی بپزد و لقمه‌ای بگذارد به دهان بچه‌ها. غیر از این دخل و خرجش کفاف نمی داد. گاهی اوقات غذایی زیاد درست می کردم و هرچه اضافه می ماند می بردم برایشان. بچه‌ها با یک لقمه نان بخور نمیر یک گوشه کز می کردند و صدا ازشان در نمی آمد. با خودم می گفتم؛ «هر روز نان خالی؟ این بچه‌ها پوست و استخوان شدند» این چیزها را که می دیدم به اینجور وقت‌ها نمی توانستم یک جا بنشینم و تنها تماشاگر باشم. دست به کار شدم. اول رفتم سراغ فامیل، در و همسایه کسانی که دستشان به دهانشان می رسید. مقداری لباس و وسایل برایشان جور کردم و بردم دم خانه‌اش. دعای خیر می کرد و از خوشحالی می زد زیر گریه. یکبار فکری به ذهنم رسید. محله ما نانوائی نداشت و مردم باید کلی پس کوچه‌های بغداد را زیر پا رد می کردند تا چند محله بالاتر نان دستشان می گرفتند و می آمدند. یک روز زدم به سیم آخر رفتم دم خانه‌اش. بچه‌اش در را باز کرد و رفتم کنارش. دیدم آستین‌ها را برزده و چونه‌های خمیر را یکی یکی روی مجمع کنگره دار می گذارد. یکی از خمیرها را برداشت و روی خوانجه پهن کرد و با چوب به ساج انداخت. از پیشانی‌اش عرق شُره کرد. نشستم کنارش.

آهی کشیدم و گفتم: تو چرا نان نمی پزی برای جماعت؟ زندگی عیالواری شما خیلی خرج داره، این چه وضع خانه زندگیه؟

گفت: کی از من نان می خره تا وقتی نانوائی هست!

گفتم: محله ما نانوائی هست؟

گفت: نه.

گفتم: بابا تو نان بیز من مشتری برایت پیدا می‌کنم، چرا به درگاه خدا ناامید هستی؟

گفت: خوب چیکار کنم؟

گفتم: این محل نانوايي نیست وقتی بفهمند تو نان می‌پزی، می‌آیند در خانه‌ات، از تو نان‌شان را می‌گیرند.

گفت: چه بگویم، یک حرفی می‌زنی! مشتری از کجا پیدا کنم؟

گفتم: غمت نباشد با من.

حرف‌هایم را زدم و آمدم بیرون. هرکسی از آشنا و روشنا را توی کوچه خیابان می‌دیدم می‌سپردم که حلیمه خانم نان‌های خوبی می‌پزد. تر و تازه. یکبار نان‌ش را بخورید مشتری می‌شوید. امتحانش ضرری ندارد. مردم را به هر طریقی راضی می‌کردم و مشتری برایش می‌فرستادم. به سعدیه و فوزیه هم سپردم هر روز چقدر نان می‌خورید؟ تعداد می‌دادند و سفارش می‌گرفتم و نان‌هایشان را از حلیمه می‌خریدم و بعد سعدیه و فوزیه برای همسایه‌ها و قوم و خویشان خودشان سفارش می‌دادند و کم‌کم وقتی همه از پخت نان راضی بودند اهل محل و فامیل از حلیمه خانم نان می‌خریدند. حلیمه خانم کار و بارش رونق گرفت و روزی دو نوبت نان می‌پخت صبح و ظهر. مشتری‌هایش انقدر زیاد شدند که گاهی عصرها تنورش را روشن می‌کرد و نان پخت و دست مردم می‌داد. حالا دیگر حلیمه خانم با یک تنور کنج حیاطش شده بود

نانوایی محله. زندگی‌اش کم‌کم از همین راه روبه‌راه شد و توانست با درآمدش نه تنها مایحتاج اولیه خور و خوراک و لباس برای بچه‌هایش تامین کند بل که توانست برای شوهرش موتور بخرد تا با آن کار کند. هر وقت مرا می‌دید دعای خیر می‌کرد.

محله‌مان را که عوض کردیم باز همسایه‌ها می‌آمدند در خانه‌ام. یکی رب می‌گرفت و یکی برنج. هرکس هر چیزی نداشت می‌آمد می‌گرفت و می‌برد.

بعضی وقت‌ها جماعتی بودند انقدر دستشان خالی بود که حتی توان خرید چای و نان خالی را نداشتند. می‌آمدند دم خانه‌ام و می‌گفتم: «رب، برنج، روغن، نان هر چیزی می‌خواهید بیاید بردارید و ببرید، ما و شما نداریم»

همسایه‌ها دوستم داشتند و همیشه می‌گفتند؛ تو به این مردم شبیه نیستی یک جووری هستی؟

می‌گفتم: چرا؟ منم یکی از این مردم هستم.

می‌گفتند: نه اگه به اونا می‌رفتی چند سال همسایه‌مان هستند در خانه هیچ‌کدامشان نرفتیم، ولی پیش تو میایم. پیش اونا حتی اگر از گرسنگی هم می‌مردیم، نمی‌رفتیم. بعضی وقت‌ها بود حتی نان نداشتیم ولی اصلاً نمی‌توانستیم در یکی از همسایه‌ها را بزنیم. پس تو از این‌ها نیستی، تو باعث شدی رزق ما زیاد بشه. کار و بارمان رونق بگیره، تو خیرخواه ما هستی.»

همان‌طور که در کنار افسران بعضی از میان همسایه‌ها می‌گذرم، چهره‌هایشان را می‌بینم گوشه‌ای ایستاده‌اند، با چشم‌های اشک‌بار نگاه می‌کنند، چادر عربی‌ها را روی صورت‌شان می‌کشند و درمانده و مستاصل از اینکه نمی‌توانند برایم کاری از پیش ببرند، سر به زیر می‌اندازند و شانه‌هایشان به لرزه می‌افتند.

شهر در غبار خاکروبه می‌غلطد و هوا از گرد و غبار تیره و تار شده. نفس که می‌کشم خاک و خُل وارد بینی‌ام می‌شود. سرم را خم می‌کنم تا بتوانم جلوی سوزش چشم‌ها، گلو و ریه‌هایم را بگیرم. شیشه‌ام را جلوی دهانم می‌گیرم و خودم را درون تیوتا می‌اندازم. با صدای روشن شدن ماشین و حرکت آن نگاهم دوباره به همسایه‌ها می‌چرخد. زن و مرد با بغض و چهره‌های سوخته ویلان و سرگردان برایم دست تکان می‌دهند. گل و گوشه خیابان ایستاده‌اند، ذکر می‌خوانند و به سمتم فوت می‌کنند. بعضی از مردم ساک‌ها را بسته‌اند، دست بچه‌هایشان را محکم چسبیده‌اند و زن‌ها در حالیکه بقچه روی سر گرفته‌اند، بار و بنه‌شان را جمع کرده‌اند تا از شهر بیرون بروند. دیگر دل و دماغی ندارند مردم. نه از زمین و آسمان. نه از رژیم منحوس صدام.

این روزها طوفان بغداد را پوشانده و همه را کلافه کرده. گرد و غبار در آسمان به رنگ نارنجی و مه آلود درآمده و شن‌ها با سرعت به همه جا رسیده‌اند. همیشه وقتی شن‌های روان همراه طوفان با سرعت به بغداد می‌رسند، به این فکر می‌کنم به این‌جور وقت‌ها چگونه خانه را با پوشاندن پنجره‌ها با چادر شب و پتو و چپاندن روزنامه زیر جرز درها محافظت کنم تا بچه‌ها از گرد و غبار در امان بمانند. مبادا یک وقتی به

سرفه بیفتند و غبار خاکروبه اذیت‌شان کند. همیشه خدا صبر می‌کردم طوفان از شدت بیفتد آن وقت جارو دست بگیرم و دستمال گردگیری‌ام را بردارم تا سطل‌های کوچک را از شن پر کنم و بعد آن‌ها را در حیاط خانه خالی کنم. من بودم و عالمی کار. حالا چه کسی این کارها را در نبودم انجام می‌دهد؟ چه کسی بچه‌هایم را تر و خشک می‌کند؟ کسی چه می‌داند!

یکی از افسران سگ خلق عراقی پاکت سیگار را از جیبش بیرون می‌آورد. سیگاری برمی‌دارد و می‌گذارد کنج لب راننده و کبریت می‌کشد و روشن می‌کند. بعد برمی‌گردد و چشم‌غره می‌رود. با آن نگاه زهرماری‌اش، حالم به هم می‌خورد. پاکت سیگار را می‌گیرد به افسری که کنار دست من نشسته. سیگاری می‌گیراند و با هم آواز می‌خوانند و صدای هروکرشان بلند می‌شود. دود سیگار حجم ماشین را پر کرده و بوی گندش می‌پیچد توی دماغم. دودش به چشمم می‌نشیند و چشمم به اشک می‌نشیند. سرم گیج می‌رود و شقیقه‌هایم درد می‌کند. ماشین یکهو توی دست‌انداز می‌افتد و صدای بوق‌های پی‌درپی ماشین سواری پشت‌سر راننده را عصبانی می‌کند. افسر عراقی سرش را بیرون می‌برد و به عربی ناسزا می‌گوید. صدای ترافیک به گوش می‌رسد. همه‌های فراگیر. خیابان‌ها شلوغ شده و ماشین‌ها پر از آدم، بزرگ و کوچک روی هم نشسته و به هم چسبیده‌اند. خرت‌وپرت‌ها را طاق ماشین‌ها چپانده‌اند. کامیون‌ها، سواری‌ها، وانت‌بارها عقب هم حرکت می‌کنند. این وقت روز قاعدتا شهر باید خلوت باشد، اما جای سوزن انداختن نیست.

شعار بعثی‌ها جابه‌جا با رنگ‌های گوناگون روی در و دیوارها و پوسترها دیده می‌شود.

«الوحده، الحریه، الاشتراکیه»

راه طولانی شده. دهانم خشک شده و گرما مثل هرم تنور نفس آدمیزاد را می‌گیرد. روی ماشین‌ها را به قاعده یک وجب خاک گرفته. رخت و لباس‌ها کثیف‌تر و چرک‌تر از پیش شده. دکان‌ها از رونق افتاده. کپه‌های زباله گوشه و خیابان ریخته شده. سطح عراق پایین آمده و دیگر خبری از پوشیدن لباس‌های شیک و مرتب نیست. فساد همه دولت عراق را فرا گرفته و همه این‌ها صدقه سر صدام حسین است. دینار عراق به شدت بی‌ارزش شده و تعداد کمی از عراقی‌ها برای خودشان شغلی دارند. سیاست دولت این است؛ مردهای عراقی به کار گرفته و به سربازی فرستاده می‌شوند تا علیه ایران بجنگند. زن و مرد باید با دولت همکاری کرده و جاسوسی شیعه‌های داخل عراق را کنند. غیر از این کارشان با کرام‌الکاتبین است. خیلی‌ها بالاجبار به جنگ می‌رفتند و سر به کوه و کمر می‌گذاشتند. اگر کسی همکاری نمی‌کرد و بهانه می‌آورد و اعتراضی علیه دولت می‌کرد، معمولاً آن‌ها را می‌گرفتند و از این اردوگاه به آن اردوگاه انتقال می‌دادند تا جایی که بعضی‌ها را روی مین می‌فرستادند تا راه برای پیشروی‌شان باز شود. این وسط آدم‌های چاپلوس هم کم نبودند. بنده شکم بودند. آه در بساط نداشتند و از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتند. برای صدام خوش رقصی و خوش خدمتی می‌کردند و با دبدبه و کبکبه شعارهای جورواجور قرقره می‌کردند: «بالروح، بالدم نفدیک یا صدام».

با این حرف و سخن‌ها وارد حزب بعث می‌شدند و حالا دیگر برایمان هیچ کاره و همه کاره عراق شده بودند و با یک دست لباس نظامی و باتوم به دست می‌افتادند به جان جماعت و شاخ و شانه می‌کشیدند. هرچه بیشتر آدم راز و فاش می‌کردند، شکنجه بیشتر به خرج می‌دادند و زور می‌گفتند، پاداش بیشتری می‌گرفتند و سواروسات راه می‌انداختند برایشان. بساطی داشتیم.

ایرانی‌ها و شیعه‌های داخل عراق را به دلیل نداشتن شناسنامه عراقی به زندان می‌انداختند و دستِ آخر از عراق بیرون می‌کردند. عرب و عجم سرشان نمی‌شد. کسانی که قلب رئوفی داشتند و علی‌رغم میل باطنی به حزب بعث می‌پیوستند، آن‌ها را در مشاغل دولتی بکار می‌گرفتند.

صدام با طرح شعارهایی مثل «نبرد قادسیه» می‌خواست به کشورهای منطقه بفهماند که آنها برای بقای خود در برابر تهدیدهای جمهوری اسلامی ایران مدیون قدرت او هستند و اوست که حرف اول را در مسائل منطقه‌ای به خصوص امور عرب می‌زند. این بود که رژیم بعث به بهانه پایبند نبودن ایران به قرارداد الجزایر جنگ زمینی و هوایی و دریایی علیه ایران را بدون هیچ اخطار قبلی راه انداخت. صدام مقابل دوربین‌های تلویزیون بغداد قرارداد الجزایر را پاره کرد و کشور را مالک مطلق اروندرود که آن را «شط العرب» می‌نامید، دانست و به خیالش که جزایر سه‌گانه ایران متعلق به اعراب است، قرارداد الجزایر را یکطرفه نقض کرد. ظهر ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ هواپیمای جنگنده نیروی هوایی عراق پرواز کردند سمت هدف‌هایشان در خاک ایران. صدام حسین در حالیکه چفیه قرمز به سر داشت و نوار فشنگ به کمر بسته بود بی‌آنکه

درجات نظامی‌اش را نصب کند وارد اتاق عملیات شد و نطق کرد: «تا نیم ساعت دیگر کمر ایران خواهد شکست». صدام و خبرنگاران بعث برای جشن پیروزی در جنگ نقشه کشیده بودند و شکست آن قدر برایش غیرقابل تصور بود که حتی به آن فکر هم نمی‌کردند. ما خبرها را از رادیو می‌گرفتیم. هرشب می‌نشستم پای رادیو پیچش را می‌چرخاندم و فرستنده‌های گوناگون را می‌گرفتم شاید خبری دستم را بگیرد. از خانواده‌ام هیچ خبری نداشتم. نمی‌دانستم غصه کی و چی را بخورم. خودم و بچه‌هایم. یا پدر و مادرم. روحم بین آسمان و زمین بود. حیوان نذر کردم که فقط خانواده‌ام زیر بمب‌های افیونی صدام در ایران دوام بیاورند و زنده بمانند. صبح‌ها می‌رفتم امامزاده شیخ گیلانی توسل می‌کردم و شرشر اشک می‌ریختم. دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم شر صدام را از سر همه‌مان کم کند یک نفس راحت بکشیم. دلم برای پدر و مادرم پر می‌زد.

۲۲ سپتامبر خبر بمباران فرودگاه مهرآباد تهران را شنیدیم. بعد صدای امام خمینی (ره) را.

«دولت دست نشانده و مزدور عراق تجاوز هوایی را به حریم جمهوری اسلامی ایران آغاز کرد و به چند پایگاه هوایی حمله نموده است. ما تاکنون نخواستیم حمله کنیم اما ارتش جمهوری اسلامی تجاوز این بعضی‌های دست نشانده را تحمل نمی‌کند و درس تلخی به صدام خواهد داد.» و بعد نیروی هوایی ایران عملیات هوایی خود را علیه عراق انجام داد. این بود که صدام زد به سیم آخر و بر علیه مردم شیعه کشور خودش هم دست به کار شد و رحم نکرد و اقدام به بازداشت

همگانی شیعه‌ها می‌کرد و فرمان اعدام رهبران پیشرو شیعه را صادر کرد. تنش‌ها بین ایران و عراق بالا گرفت و شیعیان عراقی گروه «دعوت اسلامی» را تشکیل دادند. شورش‌ها را طراحی می‌کردند و خواستار دولت بنیادگرایی مثل دولت و انقلاب ایران بودند.

صدام یک روز خوش برایمان نمی‌گذاشت. رادیو بغداد مدام ایران را تهدید می‌کرد که شهرها را خواهد کوبید و می‌کوبید.

بغداد دیگر مثل سابق نبود. همه مردم شاد نبودند. مردم دو دسته شده بودند. بعضی‌ها سر تو لاک خود بودند. انگشت در سوراخ زنبور نمی‌کردند. آسه می‌رفتند و آسه می‌آمدند. با سیلی صورت خود سرخ نگه می‌داشتند و برای پول و پله دم به تله بعثی‌ها نمی‌دادند. سنگی هم اگر از آسمان می‌افتاد، لب به دهان می‌دوختند و هرچه می‌دیدند انگار که نمی‌دیدند. هر چه می‌شنیدند انگار که نمی‌شنیدند. حرفشان این بود؛ در این روزگار وانفسا که آدمیزاد به سر مویی بند است مرد سر می‌دهد اما سر نمی‌دهد. پر بیراه نمی‌گفتند. بی‌جهت و بی‌سبب بی‌گدار به آب نمی‌زدند و آتو دست بعثی‌ها نمی‌دادند. عیار معرفتشان از طلا بود. مرام داشتند. با مروت بودند، جوانمردها هوای همه را داشتند. اما جماعتی هم بودند که ناتو از آب در آمدند و به خیالشان تا تنور داغ است باید چسباند. دهانشان چفت و بست نداشت. همان‌ها که زیراندازشان زمین بود و رواندازشان آسمان. آه در بساط نداشتند. ته جیب‌هایشان تار عنکبوت بسته بود و بعثی‌ها با صنار دینار کف دستشان سیبل‌شان را چرب می‌کردند و شریک دزد و رفیق قافله می‌شدند. با آدم و عالم طرح رفاقت می‌ریختند هر چیزی را پاپوش می‌کردند. مثل مار

زخم خورده میان محله چرخ می زدند. خانه همسایه ها سرک می کشیدند و از هر کس و هر چیز نقطه ضعف دست می گرفتند و می گذاشتند کف دست بعثی ها و پشت بخت برگشته ها را به خاک می مالیدند و چوب لای چرخ شان می گذاشتند. شده بودند جاسوس یک مشت از خدا بی خبر و مدام رجزخوانی می کردند. سر چیزهای جزئی خون به پا می کردند بیا و ببین! کافی بود از حیاط خانه ای صدای رادیو می شنیدند، چه قشقرقی راه می انداختند. فوراً گزارش می دادند و فردایش می ریختند و بی رحمانه می بردند. برادر به برادر رحم نمی کرد و مردم از ترس جان شان پی سوراخ سنبه می گشتند.

سال ها پیش وقتی که جوان تر بودم عراق سرزنده و پر شور می نمود. شهر با خیابان های پر زرق و برق به خود می بالید. مغازه های شیک همراه خانه های زیبا، گلدان های سیمانی پر از گل های رنگارنگ چشم نوازی می کرد. ما به همراه بقیه ایرانی ها در محله فقیرنشینی به نام بغداد خلانی یک جا زندگی می کردیم و همان جا با هم در مدرسه ای به نام فعلیه درس می خواندیم. به محله ما اگرچه تسابیح هم می گفتند؛ اما بیش تر به بغداد خلانی معروف بود. خانه ما کنار مقبره شیخ گیلانی بود. همین امامزاده شده بود دنیای من. در امامزاده همیشه چارطاق باز بود و آدم هایی در صحن حیاط دیده می شدند که دائم در نماز و وضو بودند. از مناره های مقبره بانگ اذان بلند می شد و وقتی صدای ولولۀ اذان می پیچید، برای فرار از هر شلوغی به آن جا پناه می بردم. نمازهای یومیهم را می خواندم و آرامش خاصی پیدا می کردم. آخر خانه ما همیشه شلوغ بود. هر وقت دلم می گرفت می رفتم سجاده پهن می کردم

و با راز و نیاز بهانه‌های دلم را می‌خواباندم. سینه سبک می‌کردم و عادت داشتم درازی بین حیاط مقبره تا بازار را نرم‌نرمک چرخی بزنم و بعد برگردم خانه. حیاط مقبره مستقیم به بازار راه داشت و وقتی وارد بازار می‌شدم نور چراغ مغازه‌ها، پراکنده این‌سو و آن‌سو زبانه می‌کشید. پارچه‌های رنگارنگ پشت ویتترین‌ها، بوی عود و عطرها، عربی و لامپ‌های پر سوز و گداز سر در مغازه‌ها حالی دست می‌داد که آدم را به وجد می‌آورد. گاهی مادرم با من می‌آمد بازار و گاهی خواهرهایم. توفیری نمی‌کرد. وقتی وارد بازار می‌شدیم، معطل نمی‌کردیم. فوراً می‌رفتیم سمت بازارِ بزازها برای خرید. پارچه‌های مختلف می‌خریدیم. دشداشه می‌دوختیم. عبا و چادر عربی می‌دوختیم. خودکفا بودیم. شده بودیم مشتری ثابت بزازها. به‌خصوص آقا صفا که همیشه تخفیف خوبی به ما می‌داد و برایمان مشتری می‌فرستاد تا برایشان عبا و چادر عربی و دشداشه بدوزیم. آقا صفا مثل اسمش باصفا بود. چشم‌پاک بود و حلال حرام سرش می‌شد. همیشه خدا توی دکانش صدای رادیو به‌راه بود و با خودم می‌گفتم؛ این رادیو یک روز بالاخره کار دست صفا می‌دهد.

پارچه‌ها را می‌خریدیم و وقتی می‌زدیم به دل خیابان، بیرون بازار پر بود از گاریچی‌هایی که محصولاتشان را ارزان‌تر از مغازه‌های داخل بازار می‌فروختند. گاری‌های آبمیوه فروشی. بستنی فروشی. یخ در بهشت می‌فروختند که توی ظلّ گرمای بغداد به جانمان می‌چسبید و برایمان مزه بهشت می‌داد. بچه‌ها دور چرخ دستی‌ها جمع می‌شدند، شلوغ می‌کردند و سر کیف بستنی می‌خوردند و به های و هوی از سر و کول هم بالا می‌رفتند. حاشیه خیابان‌ها، کنار چمن‌ها زیر نخل‌ها مردم با اهل

و عیال دور هم جمع می‌شدند و آبمیوه و شربت می‌خوردند. پدرم همیشه زیر همین نخل‌ها به جماعت شربت می‌فروخت و از این راه کاسبی می‌کرد و بیشتر وقت‌ها ما آن‌جا می‌دیدمش. تا وقتی پدر و مادرم در بغداد بودند همه چیز روبه‌راه بود. خوش بودیم. بخصوص شب‌های عید. بغداد شب‌های عید صفای خودش را داشت. هوا دل‌انگیز بود و بوی گل‌ها، بوی چمن‌های تازه به جانمان طراوت می‌بخشید. خیابان‌ها شلوغ بود و شهر در شادی می‌غلغلتید. درویش‌ها عادت داشتند با لباس‌های سفید، موها و ریش‌های بلند می‌آمدند جلوی در امامزاده شیخ گیلانی می‌ایستادند و درویشی می‌کردند. ما به قدر خودمان پولی می‌گذاشتیم کف دستشان. حالا هر چقدر وسعتمان می‌رسید. اما جماعتی که اعیان‌تر بودند و دستشان به دهانشان می‌رسید با اتومبیل رد می‌شدند و به درویش‌های درشت‌تری می‌بخشیدند. محله ما بیش‌تر شیعه‌نشین بود. اگرچه سنی هم داشت اما تفرقه‌ای بینمان نبود. باهم دوست بودیم. متحد بودیم. همسایه‌های محله کوچک و دوست داشتنی ما چنان احساس امنیتی به هم می‌دادند که دیگر نگران بچه‌هایمان نبودیم. دوستی‌های بچه‌هایمان با هم حال و دمی داشت. گرمابه و گلستان بود. یکرنگ بود. بچه‌هایی که کودکی‌شان را در پس کوچه‌های بغداد قسمت کرده بودند. اگر سنگی به هم می‌زدند و دعوایی راه می‌انداختند، فردا روز آشتی بود. از هم می‌گسیختند و باز یکی می‌شدند. باز با هم بودند. چله گرمای سوزان بغداد... میان خُل خاک کوچه... بالای درخت‌های نخل... وسط حیاط مقبره گیلانی... آوای شب توی کوچه که می‌پیچید، بساط کرکره خنده‌شان تمام می‌شد، هر کس خانه خودش می‌دوید. بچه‌ها خاکی و گلی، خسته و هلاک می‌آمدند

خانه و غذا خورده نخورده بی گلابه و بی حرف، بدون بهانه‌ای به خواب می‌رفتند. خانه‌ها همه شلوغ بود. همیشه خدا ده روز محرم روضه داشتیم یک پتو تا می‌کردم و رویش یک چلووار سفید می‌انداختم و پستی تکیه می‌دادم به دیوار. قرایه جایش آن جا بود و اصلاً رسم بر این بود قرایه عمامه به سر عبا به دوش کتاب به دست می‌آمد و یالا می‌گفت و می‌نشست آنجا. زنش حاجیه خانم هم با خودش می‌آورد و کنارش می‌نشست. حاجیه خانم خیلی دوستم داشت و با من ندار بود. هر وقت گره می‌افتاد به کارم برایم چله برمی‌داشت. نذر و نیاز می‌کرد و می‌دانستم که او هر چه را با صدق دل از خدا برایم بخواهد ردخور ندارد و خدا حاجتم را زود می‌دهد. قرایه ده روز محرم برایمان روضه امام حسین(ع) می‌خواند. از حضرت زینب (س) می‌گفت. تمام خانه را با بیرق‌های سیاه می‌پوشانیدیم. پرده‌ها را می‌زدیم کنار و در و همسایه، آشنا و روشنا می‌آمدند می‌نشستند پای روضه. قرایه نوحه می‌خواند و صدای گریه‌ها بالاتر می‌رفت. چادر عربی‌هایشان را می‌کشیدند روی صورت و می‌کوبیدند تخت سینه‌شان زار می‌زدند و با لهجه عراقی با قرایه همخوانی می‌کردند و آن وقت بود که دیگر صدا به صدا نمی‌رسید و بعد آخر مجلس سینی‌های چای پر و خالی می‌شد. همسایه‌ها لب پاشیر حوض می‌نشستند و استکان‌ها را می‌شستند و توی سبد می‌گذاشتند تا آبشان برود. شب‌ها می‌رفتم استکان‌ها را از لب حوض برمی‌داشتم، استکان‌های کمر باریک چنان از تمیزی برق می‌زد حظ می‌کردم. با همسایه‌ها ندار بودیم. خوش بودیم. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم. هر شب جمعه کاظمین و سامرا می‌رفتیم. بعد هم حضرت حمزه. فرقی نمی‌کرد. همه را سر می‌زدیم. از کار خسته می‌شدیم اما از

زیارت سیر نمی‌شدیم. سامرا حیاطش سردابی بود چهل تا پنجاه پله داشت، پله‌های باریک با ارتفاع بلند. هر کدام به قاعده سی سانتی‌متر. آن‌قدر که دو نفر با هم به راحتی نمی‌توانستند از پله‌ها عبور کنند. پلکان را به احتیاط زیر پا رد می‌کردیم و می‌رسیدیم پایین، نشان‌مان می‌دادند کجا امام زمان غیب شده. همان‌جا که غایب شده بود خاکش را برمی‌داشتیم می‌آوردیم برای تبرک. به خاکش «رمل» می‌گفتیم. سرداب در تابستان‌های داغ بغداد خنک و فرح‌بخش بود. می‌گفتند؛ خانه پدر حضرت بوده و دو قسمت داشته. قسمی برای زنان و قسمت دیگر برای مردان. یک سرداب هم زیر اتاق‌ها قرار بوده که روزهای گرم، اهل خانه در سرداب زندگی می‌کردند. بعد از زیارت سامرا، می‌رفتیم مسجد کوفه، کربلا. هرعید وقتی به نجف می‌رفتیم، شب‌های تابستان‌ها از فرط گرما باید روی پشت بام می‌خوابیدیم آن‌وقت چراغ‌های امیرالمومنین (ع) را از آن بالا می‌دیدیم و جان می‌گرفتیم. روزهای خوشی بود وقتی هر هفته مرقدها و زیارتگاه‌ها را سر می‌زدیم و زیارت دلچسبی می‌کردیم و برمی‌گشتیم. اما همیشه توی دل‌مان غمی داشتیم که سنگینی می‌کرد. ما غریب بودیم. به خصوص وقتی دولت عراق پدر و مادرم را برگرداند ایران تنها شدیم.

فصل دوم: تلاش برای بقا

رسیدیم به ورودی اصلی زندان. ماشین از میان یک در بزرگ و بدقواره قهوه‌ای رنگ می‌گذرد. چند نگهبان جلوی در با لباس‌های نظامی ایستاده‌اند. روی دیوار عکس صدام بالای جماعت عراقی کارگر و کارمندان کارخانه‌ها ترسیم شده است. راننده درست جلوی ساختمان بزرگ با پنجره‌های کوچک می‌ایستد. احساس ضعف وجودم را می‌گیرد. مزه دهانم به تلخی می‌زند و سرم درد می‌کند. پیراهنم خیس شده و شیرم همین‌طور دارد می‌رود. این شیر را باید دخترم مهلا می‌خورد و حالا نمی‌دانم از گرسنگی بی‌تابی می‌کند یا نه؟ علی فکری برایش کرده و از پشش برآمده یا نه!

دو مردی که کنارم بودند در را باز می‌کنند و پیاده می‌شوند و بعد مرا که حال و روز خوشی ندارم از تویوتا بیرون می‌کشند. باد گرم توی صورتم می‌خورد. شن‌های روان حالا سیاه شده و آسمان را کاملاً تیره و تار کرده است. کمی ترسیده‌ام. به زندان که فکر می‌کنم سرم گیج می‌رود. اما سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم. چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم و به خودم هشدار می‌دهم که باید قوی باشم و نقطه ضعف ندهم دست بعتی‌ها. تشنه‌ام. دلم یک قطره آب می‌خواهد. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و سعی می‌کنم محکم بایستم. سرم را می‌گیرم بالا. صورت صدام حسین را از هر نقطه این شهر و اینجایی که هستم می‌بینم، ناخودآگاه خوف برم می‌دارد. از صدام حسین بدم

می‌آید. نفرت دارم و وقتی صورتش را همه جا می‌بینم احساس انزجار وجودم را دربرمی‌گیرد.

شعار حزب بعث حتی روی پوست‌های اینجا هم نوشته شده است.
«بالروح بالدم نفدیک یا صدام»

دو مرد در دو طرفم از چادر عربی‌ام گرفته و به سمت ساختمان می‌کشند. پله‌های پهن را خودم می‌روم بالا. لحظه‌ای می‌ایستم و نگاه می‌کنم به مردان ضعیف و نحیف لت و پار شده در لباس‌های غرق به خون، کف زمین نشسته‌اند و دست‌هایشان را پشت سرشان بسته‌اند. صورت‌هایشان از ضربه‌هایی که خورده کبود شده و از بعضی صورت‌ها خون تازه شُرّه می‌کند و روی لباس‌ها و کف زمین می‌ریزد. دلم ریش می‌شود. آتش می‌گیرد برای جوان‌هایی که موی تازه روی صورتشان روییده برنروییده، لب‌ها قاچ‌قاچ شده، رنگ از صورت‌ها پریده اسیر این نامردها شده‌اند. بند دلم پاره می‌شود. بغض گلویم را می‌گیرد. حالم به هم می‌خورد. با خودم می‌گویم؛ «چه خوب من را گرفتند و پای خانواده‌ام را به این خراب شده باز نکردند. چه خوب خودم دردها و تنهایی‌ها را به دوش می‌کشم اما شب‌ها بچه‌هایم به سلامت سر روی بالشت می‌گذارند و به خواب می‌روند و کسی به جسم و روحشان آسیبی نمی‌زند. چه خوب که من اینجا هستم به عوض همه اهل خانواده‌ام. خدایا شکر! تا همین جا هم هوایم را داشتی از تو ممنونم».

مرد عراقی ضربه‌ای به بازویم می‌زند و با صدای بلند می‌گوید:

-اسرع... بسرعه...

راه می‌فتم. صدای لخلخ صندل‌هایم و صدای کوبش پوتین‌های افسران عراقی روی زمین مغزم را می‌خورد و می‌ساید. از در وارد راهرو می‌شوم. فضای راهرو نیمه تاریک است. اینجا هم اسیرها و مجروحین بعضی‌ها با لباس رزم و بعضی دیگر با زیرپوش مردانه روی زمین خوابیده و نشسته‌اند. ناله‌ها قاطی هم شده، دست و پریشان باندپیچی شده، غبار خاک روی موها نشسته و آشفته و پریشان است. چشم‌ها گواهی بی‌خواهی و خستگی و درد می‌دهد. انگار می‌کنم همه با هم یک درد مشترک داریم و با نگاه‌های دلسوزانه به هم خودمان را تسکین می‌دهیم. از اینکه نگاه ترحم آمیز به مردها می‌اندازم و سرعتم را کنار هر کسی که حال و روز خوشی ندارد کم می‌کنم و چانه‌هایم می‌لرزد، عراقی‌ها با دیدن چنین صحنه‌ای کفری می‌شوند و هر دو باهم هُلم می‌دهند. بی‌اختیار به پایین کشیده می‌شوم و پرتم می‌کنند توی اتاق. سکندری می‌خورم و کوبیده می‌شوم سینه دیوار و می‌افتم روی زمین. بغضم می‌ترکم می‌زنم زیر گریه. دیدن جوان‌های مظلوم زخمی بدجور حالم را خراب کرده و رفتار وحشیانه عراقی‌ها با یک زن دلم را آشوب‌تر می‌کند. بر خلاف زن‌های دیگر همسایه و دوست که همیشه خدا غضب پدر و همسرشان را تحمل می‌کردند و عاجز بودند، من هرگز خشونت مردی را تجربه نکرده بودم. پدرم مرد آرام و مهربانی بود. قد بلندی داشت. با چشم‌های درشت و مشکی. چهره‌اش نورانی بود. از وقتی چشم باز کرده بودیم دنبال یک لقمه نان حلال پادویی می‌کرد. نمی‌خواست بیکار و بی‌عار میان کوچه پس کوچه‌های شهر بگردد. این بود که علاجی جز زحمت‌کشی پیدا نکرد و دست مادرم را گرفت و برای کار از ایران آمد عراق و کاسبی را به هن خود می‌کشید و دم نمی‌زد. از صبح

تا ظهر ظل گرمای بغداد شربت به جماعت می فروخت و عصرها وقتی خورشید رخساره در بستر آسمان می کشید تا تاریکی هوا کفافی می کرد. همیشه خدا موقع رفتن توی درگاه می ایستادم و او را تماشا می کردم و وقتی صورت آفتاب سوخته اش را زیر آفتاب سوزان بغداد می دیدم که در آن گرمای طاقت فرسا چه عرقی می ریزد دلم برایش کباب می شد. شبها وقتی خسته و خمیر از راه می رسید، با لهجه کردی نوازش مان می کرد و هیچ وقت بین دختر و پسر تبعیضی قائل نبود و تسلیم این عقاید کهنه و پوسیده نشده بود که پسرها از دخترها برتری دارند و بهترند. اگرچه در عراق برخلاف این بود. خانه ما باصفا بود. دو تا خانه توی هم بود و قسمت جلو حیاط کوچکی داشت که هشت خانوار آنجا زندگی می کردند و بعد حیاط ما. بام خانه ها مسطح بود و خانه ها از خشت و گل ساخته شده بودند. آفتاب از پشت تور پنجره بر قالی های قرمز رنگ خانه می تابید. پنجره را کنار می زدی حیاط پر بود از آدم. بزرگ و کوچک. بچه ها قاطی هم می شدند دنبال هم می دویدند و شلوغ کاری می کردند. هر روز صلات ظهر توی حیاط پلاس بودند و توپ توی یکی از شیشه ها می خورد و صدا می داد. کسی خرده نمی گرفت و اخم و تخم نمی کرد بس که باصفا بودند.

حوض بزرگی وسط حیاط بود و خانه ها دیوار به دیوار بود و دورتادور ایوان به قاعده بیست و پنج اتاق داشت که صاحب خانه همه آن بیست و پنج اتاق را اجاره داده بود. همه اهل خانه عیالوار بودند به جز علی که تک و تنها زندگی می کرد. نه خواهر و برادر داشتم. خواهرهای بزرگترم سعدیه و فوزیه رفته بودند خانه بخت و من بچه چهارم خانواده به

حساب می‌آمدم و در مدرسه فعلیه درس می‌خواندم. عصر که می‌شد نرمه بادی می‌آمد و شرعی بغداد را پس می‌زد، کم‌کم صدای همسایه‌ها بلند می‌شد. زن‌ها روی بند رخت و لباس پهن می‌کردند. برگ‌های سبز و زرد کنج حیاط را جارو می‌زدند و سطل آب را از حوض پر می‌کردند و حیاط را می‌شستند و بوی کاهگل دیوارها و رطوبت زمین بلند می‌شد.

از قضای روزگار، شوهرم علی یکی از همان اتاق‌های ایوان را اجاره کرده بود و تنها زندگی می‌کرد. یک روز بیخ گوشم گفتند آمده خواستگاری. یکه خوردم. خنده کنج لب‌هایم جوانه زد. به خیالم مزاح می‌کنند و دستم انداختند. با دست جلوی دهانم را گرفتم و ریز خندیدم. علی آقا نه سن و سالش به من می‌خورد، نه قد و قواره‌اش. با آن هیبت بلند قامت و چهارشانه‌اش باید یکی را می‌گرفت مثل خودش. نمی‌دانم چه حکمتی بود مرد با آن سن و سال جا افتاده انقدر پيله کند و پا پس نکشد؟ حرف نزد. شاید هم از کم‌رویی. از حیا. نمی‌دانم. قاعدتا نباید هم حرفی می‌زدم. اینجور حرف‌ها برای سن و سالم زود بود و حتی اگر زود هم نبود؛ زمان قدیم مثل حالا نبود دختر و پسر تصمیم بگیرند برای خودشان. مهلت جواب دادن و چانه‌زدن نبود، بزرگ‌ترها سر خود می‌بریدند و می‌دوختند و ما باید می‌گفتم چشم. تا به خودم بیایم بابا نه گذاشت و نه برداشت فوراً جواب بله را داد با اینکه علی بیست و نه سال از من بزرگ‌تر بود! جای پدرم بود. سن و سال دار بود. اما بابا مدام به در می‌گفت که دیوار بشنود: «علی آقا عجب مرد با صفایی است. مرد باید جریزه داشته باشد که دارد. ذاتش، خلق و خویش همه به جاست. تازه کاسب‌کار است. واکس می‌زند. کفاش است. نه از این کفاش‌های

کنار خیابانی، اصلاً! از خودش دکان دارد و حسابی کاسبی به هم زده و قرار است به زودی همان حوالی خانه بخرد. قولش را داده»

از کی قولش را داده بود؟ از همان وقت که هرشب کنج حیاط یا گوشه ایوان با دشداشه نخودی رنگش می ایستاد و مدام با پدرم پیچ پیچ می کرد و قرار و مدار می گذاشت. یک شب بابا نشست کنارم و گفت: «در این روزگار وانفسا آدم‌هایی مثل او کم هستند. همیشه برایتان دعا می کردم یک شوهر درست و حسابی در این غربت وامانده نصیبتان کند. حالا هم به لطف خدا آقا علی را سر راه قرار داده. ذاتش خوب است این مرد. حلال و حرام سرش می شود. اخلاق دارد. ظن و گمان به دلش راه نمی دهد. چی بهتر از این. در این روزگار دودلاخ گرفته گلیمش را خوب از آب می کشد بیرون. دلت قرص زینب. من که بد اولادم را نمی خواهم»

شب‌ها افکار ته ذهنم انباشته می شدند. هر شب وقتی می خوابیدم از خودم می پرسیدم زندگی با علی چه حس و حالی دارد. دیدن هر روز او کسی که به اصطلاح جای پدرم هست، آیا می تواند جای او را برایم پر کند؟ بلد بود که مثل بابا هر شب برایم لالایی بخواند و قصه‌ها را پرآب و تاب تعریف کند؟ اما نه! او شوهرم بود. این افکار توی سرم می چرخیدند و می چرخیدند. وقتی یاد بابا می افتادم که کم کم باید از او جدا می شدم غصه می نشست کنج دلم. دلم برای لالایی و قصه‌هایش تنگ می شد. شب‌ها همه دراز به دراز می خوابیدیم و آن وقت با صدای آهنگینش پلک آسوده می کردیم و با هزار رویا و آرزو به خواب عمیقی می رفتیم. زرده صبح که می زد از بابا خبری نبود. سرش به کار و زندگی گرم بود تا الهه شام که از راه برسد. او خسته بود و ما بودیم که خوش و

خرم فارغ از غم و غصه دنیا یا سر از مقبره شیخ گیلانی درمی‌آوردیم، یا از وسط حیاط باغچه، لیش و گلی به کار شستن دست و رویمان مشغول می‌شدیم. روزهای خوبی بود. خوش بودیم. حالا با رفتنم به خانه بخت دلم حسابی تنگ می‌شد برای بازی‌هایمان. برای خواندن درس و مشق که حالا باید می‌بوسیدم می‌گذاشتم کنار. باید می‌رفتم پی شوهرداری.

بچه بودم اما می‌دانستم حرف اول و آخر را پدرم می‌زند. از نگاهم یمن نداشت که رسم و رسومات را زیر پا بگذارم و روی حرف بزرگترها حرف بزنم. گفتم چشم. تا چشم باز کردم دیدم نشستم پای خطبه عقد. همان مقبره شیخ گیلانی خطبه عقدمان را خواندند. همانجا هم در گوش بچه‌هایمان اذان می‌گفتند. کلاس پنجم بودم و روی یک سنگ هزار چرخ می‌زدم، معنی شوهرداری و بچه‌داری را نمی‌دانستم، رفتم خانه بخت. شدم زن علی آقا. فکر می‌کردم خانه‌داری و بچه‌داری مثل خاله بازی خودمان است. بچه می‌آورم و با نکوناله‌اش پستانک می‌گذارم دهانش و می‌برم حیاط قاطی بچه‌ها بازی می‌کنیم. معنای شوهرداری را نمی‌دانستم. معنای رفت‌و‌روب و کار کردن نمی‌دانستم. از همان عالم کودکی جُل و پلاس جمع کرده بودم، کوله روی دوش انداخته بودم، رفته بودم که بسازم. رفته بودم که زندگی کنم. با خوشی و ناخوشی کشتی بگیرم. آدم جا زدن و جار زدن نبودم اگرچه بچه بودم، اما به قول مادرم که همیشه می‌گفت: «جلوتر از سن و سالت می‌فهمی غمی ندارم با تو زینب»

این حرف تلنگری بود برایم. آن قدر این جمله را بیخ گوشم خوانده بودند که با این جمله خو گرفته بودم و زندگی می کردم. از قضای روزگار همیشه کسانی که بالاتر از سن و سالشان می فهمند گرفتار و اسیر زمانه می شوند. این هوشیاری دمار از بیخ و بُن آدمیزاد درمی آورد. همین دمخور بودن با زمانه روح و روانت را بازی می دهد. چپریپچت می کند و خوشی هایات را می شوید و می برد. می بلعد و ناخوشی ها را بر سرت آوار می کند و چون پذیرفته ای تقدیر روزن های بلا و امتحان را به رویت می گشاید و زمان کوتاه می شود. تا چشم باز می کنی می بینی در برزخی دست و پا می زنی که نمی دانی از کی گرفتارش شدی! راهی سفری شدی که دیگر نباید زهره داشته باشی. نباید هراس کنی. نباید زمین بخوری. باید رفت. خطر کرد. با اینکه نمی دانی عاقبت چه پیشامد کار است.



چند ماهی می شد رفته بودم خانه بخت تا اینکه تمام خانه های کنار مقبره شیخ گیلانی بود، تخریب کردند. دلم بدجور گرفت. طاقت دل کندن از محله و همسایه ها بخصوص خانواده ام را نداشتم. باید تنها می شدم. به خیالم این جمع تا ابد در همین حال خوش کنارم می ماندند. حالم خوب نبود. گریه می کردم. مادرم می گفت: «دختر انقدر غوره نچکان، خیال می کردم بزرگ شدی، بعد هم تو از پس زندگی برمیایی، تا آخر عمر که نمی توانیم کنارت باشیم»

از آن روز به بعد علی سعی کرد دنبال محله خوبی بگردد تا اینکه بالاخره خانه‌ای پیدا کرد در محله‌ای به نام «جیده» خانه جدیدم اعیان‌تر از خانه قبلی بود و دیگر دیوار به دیوار چسبیده نبود. حیاطش اگرچه بزرگ نبود و اگر چه دیگر خبری از درخت‌های پر شاخ و برگ نبود اما همان حیاط کوچکش هم باصفا بود. چند پله می‌خورد می‌رفتی بالا و بعد از ایوان به خانه می‌رسیدی. یک راهرو و هالچه بود و آشپزخانه‌ای چسبیده به دیوار. اتاق کوچکی روبروی آشپزخانه قرار داشت. دیوارها لخت بودند به جز قسمتی از دیوار هالچه. در طول دیوار طاقچه‌هایی بود که می‌شد رویش آینه و شمعدان گذاشت.

هر روز سرم را به کار کردن گرم می‌کردم. کسی که تا به حال قاطی دخترک‌ها بچگی می‌کرد، کسی که صبح تا شب کنج حیاط خانه سرش به عروسک‌بازی گرم بود، کسی که شادی و غم خود را، با اخمی میان ابروها و یا جمع کردن لب و دهان و یا نگاهی پُر معنا به پدر و مادر نشان می‌داد، حالا باید همه را در تار و پود زندگی زناشویی خفه می‌کرد و به‌دست فراموشی می‌سپرد و مثل یک زن، شاید هم مثل مادرم و مثل یک خانم آرام، باوقار و صبور سختی‌ها را دوام می‌آورد و دم نمی‌زد. آخر در گوشم خوانده بودند: «دیگر بزرگ شدی، خانم شدی، باید بساز باشی»

این بساز بودن و سوختن و ساختن، شستن و روفتن و برداشتن، تحمل کردن و دوام آوردن و دم نزدن به ریشه‌های روحم پر و بال می‌داد و التیام می‌بخشید.

در خانه شوهر بزرگ شدم. میان پستی بلندی‌ها، لابه‌لای چاله چوله های زندگی قد کشیدم. با سختی‌ها اوج گرفتم، سازگار و ناسازگار با زندگی پخته شدم و خم به ابرو نیاوردم. راه و چاه خانه‌داری و کار کردن را بلد نبودم، نمی‌دانستم. اما یاد گرفتم. خبره شدم. ظهرها می‌رفتم برای مرغ‌های حیاط دانه می‌پاشیدم و مرغی اگر تخم گذاشته بود جمع می‌کردم. ایوان را می‌شستم. نان می‌پختم. مادرم یادم داده بود. تنور را روشن می‌کردم و چونه‌های پهن شده را به دیواره آن می‌چسباندم. دوخت و دوز می‌کردم و غذاهای مختلف می‌پختم. زندگی‌ام رنگ و روی دیگری گرفته بود. زمان گذشت و کم‌کم حالت تهوع گرفتم و یارم شروع شد تا اینکه فهمیدم باردارم. بعد از چند ماه توی همین خانه بچه‌دار شدم و زندگی برایم رنگ‌وروی تازه به‌خود گرفت. اولین بچه‌ام پسر بود و اسمش را گذاشتم شاهو. از نوزادی هم بچه آرام و صبور بود و اصلاً اذیتم نمی‌کرد. هر روز زودتر از خواب بیدار می‌شدم و بچه را تر و خشک می‌کردم. شیرش می‌دادم و وقتی بوی گس شیر می‌پیچید توی دماغم دیوانه‌اش می‌شدم. به خیالم قطعه‌ای از بهشت نصیب شده و حالا دارم وسطش جولان می‌دهم. دیوانه‌وار بچه دوست داشتم. بعد از شاهو در بغداد سه بچه دیگر به دنیا آوردم. دوتا دختر، به جز شاهو یک پسر دیگر.

کم‌کم با همسایه‌های جدید خو گرفتم. وقتی در و همسایه می‌فهمیدند اصالتا ایرانی هستیم بیشتر دور و برم را می‌گرفتند. با مهربانی و صمیمیت با ما تا می‌کردند. با لحنی ملایم و مودب حرف می‌زدند و احترام می‌گذاشتند و دائم به رویمان می‌خندیدند. حرف دلی اگر بود

پیش می‌کشیدند وسط و روی دایره می‌ریختند و تا ساعت‌ها می‌نشستند جلوی در و سینه سبک می‌کردند. همه آن جماعت. همه جماعتی که روز و شب دور و بر ما می‌پلکیدند و یقه چاک می‌دادند برایمان. ما هم گوش می‌خوابانیدیم و بعد، از روضه‌ها و آمدورفت‌هایمان می‌گفتیم. از عقایدمان. از اینکه ده روز محرم خانه ما حسینه است و روضه می‌گیریم. غافل از اینکه سلام گرگ بی‌طمع نیست. زمان گذشت و دست آخر ما نفهمیدیم کدام تخم دو زرده‌ای سروکله‌اش پیدا شد و بی‌سبب و بی‌جهت با ما سر قوز افتاد. آمد و رفت‌های قرایه و ده روزی که محرم خانه‌مان نذر روضه و جلسه داشتیم لو داد و گذاشت کف دست بعضی‌ها. همین‌طور مات و مبهوت ماندم و نمی‌دانستم کجای کارم عیب و علت دارد که این چنین ناجوانمردانه با ما تا کردند. هیچ‌وقت نفهمیدم کی این کار را در حَقمان کرد و عاقبت با لو دادن ما می‌خواست به کجا برسد. یاد حرف پدرم افتادم که همیشه می‌گفت: «از مردی تا نامردی یک قدم فاصله است مراقب دور و برتان باشید نگذارید جماعت ثقه روی اعتمادتان بگذارند» عاقبت حرف‌های پدرم درست از آب درآمد و ما را به ارزشی فروختند.

فصل سوم: رویارویی با سختی‌ها

یک نفر از پشت داخل اتاق دیگری هُلُم می‌دهد و با چنان خشونت
به جلو رانده می‌شوم که صندل‌هایم از پایم در می‌آید و به زحمت
می‌توانم تعادل را حفظ کنم تا دوباره روی زمین نیفتم. چشم‌هایم
سیاهی می‌رود. زانوهایم سست می‌شوند و دلم پایین می‌ریزد.

مردی خشن پشت میز ایستاده و پشت تلفن داد می‌زند. برخلاف
صورت‌های چغری و غضبناک بعضی‌ها پوست صورتش جوان و باریک است
اما موهایش جوگندمی شده‌اند. مرد گوشی تلفن را می‌کوبد زمین. کونه
سیگار را پیش پایش می‌اندازد و پاسارش می‌کند. سر تا پایم را به خشم
برانداز می‌کند. ناگهان چشم‌هایم را می‌درد و فریاد می‌زند:

-تو چه فکری کردی با خودت در کشور ما وطن فروشی کنی و با
خیال راحت زندگی کنی؟

با صدای فریادش تنم می‌لرزد و گوش‌هایم زنگ می‌زند. نفس تو
سینه‌ام گره می‌خورد. انگار چیزی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند و
توان حرف زدن ندارم. نگاهش می‌کنم و بی‌اختیار می‌زنم زیر گریه. من
تا حالا زندگی سختی را از سر گذراندم اما وطن‌فروشی نکرده‌ام. من
فقط در بغداد خلانی پایه‌پای شوهرم کار کرده‌ام تا شکم بچه‌هایم را
سیر کنم.

با شنیدن کلمه وطن فروشی ترس برم می‌دارد. چون می‌دانم چنین اتهامی در عراق مساوی مرگ است.

مرد گره از ابرویش باز نمی‌شود و با صدای بلند داد می‌زند:

-باید برایمان از مردهای همسایه خبر بیاوری و حالا که نمی‌آوری یعنی با ما همکاری نمی‌کنی، این یعنی تو خیانتکار هستی و طرفداری آن‌ها را می‌کنی.

مکشی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-حتما شناسنامه عراقی هم نداری.

سرم را می‌اندازم پایین. هیچ‌وقت نمی‌خواهم برادرکشی کنم. من نمی‌توانم جاسوسی برادرهایی که مسلمان هستند را انجام بدهم. فقط همین! این وسط نداشتن شناسنامه عراقی هم برایم شده بود قوز بالا قوز. بی‌عدالتی بها ندارد اینجا. تا جا دارد جرم و تقصیر می‌بندند بیخ ریشمان. به قاعدهٔ قد و هیکل کت‌وکلفت‌شان. اینجا فقط پی‌آتو می‌گردند.

من هرگز کارهای سیاسی و تبلیغاتی نکرده‌ام. اعلامیه چاپ نکرده و دست کسی نداده‌ام و همیشه از بحث‌های سیاسی دوری کرده‌ام. تنها انقلابی‌هایی که می‌خواستند صدام حسین را براندازی کنند درگیر فعالیت‌های سیاسی می‌شدند و حالا تهمت خیانتکار و وطن‌فروش برایم سنگین تمام شده و مثل یک تیر سه شعبه به قلبم نشانه می‌رود. فکر اعدام دیوانه‌ام می‌کند و در سرزمین خیالم جولان می‌دهد. طناب زمخت

می‌اندازند دور گردنم. تنم را می‌کشند بالا. بدنی که از خفگی لخت شده و پاهایی که پرپر می‌زند و حتی توان خمیدن ندارد و نفسی که هر دم تقلا می‌کند برای زنده ماندن... گلویی که خرخر می‌کند و جانی که آن به آن زجرکش می‌شود تا از بدن بدر شود و تمام...

یعنی چقدر تا روز اعدام وقت دارم؟ دلم می‌خواهد برای آخرین بار بچه‌هایم را ببینم و نمی‌دانم دیگر این فرصت را می‌دهند یا نه!

نفس عمیق می‌کشم و هوا را به درون ریه‌هایم می‌فرستم. سرم را بلند می‌کنم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم، مرد موجودگندمی اجازه صحبت نمی‌دهد و فریاد می‌زند:

-این زنیکه خیانتکار را از اینجا دور کنید، بعدا به خدمتش خواهم رسید، این چندمین باره هشدار می‌دهیم باید برایمان کار کنی و خبری نیست.

خشکم می‌زند. ترس و وحشت تمام وجودم را پر کرده است. نمی‌توانم آب دهانم را قورت بدهم. تمام فکر و ذکرم پیش بچه‌هایم مانده. اگر اعدامم کنند، کارم تمام است. ترس اعدام به کنار، هیچ‌کس نیست بچه‌هایم را تر و خشک کند. شاید خواهرم فوزیه گاهی سر و گوشی آب بدهد ولی خودش هم سه تا بچه دارد و پاگیر سر و همسر و اولاد است. شاید هم خواهرم سعدیه برود. نمی‌دانم! سعدیه شناسنامه عراقی داشت و از خیلی دردسرها خلاص شده است. من و فوزیه نداشتیم. تقاضا نداده بودیم. نگرفتیم. گرفتار شدیم.

هزار جور فکر و خیال شاخه به شاخه مغزم هجوم می‌آورد. نکند به جرم اتهام زنی و خیانت سراغ بچه‌هایم بروند و اعضای خانواده‌ام را بازداشت کنند. در عراق حکم خیانت اگر ثابت شود، اغلب بچه‌های خانواده را جای دیگر می‌برند، مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند تا فرد بیش‌تر شکنجه روحی شود و بعد هم اعدامش می‌کنند.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و از مرد جوگندمی آرام و شمرده می‌پرسم:

-من را کجا می‌برید؟

مرد عراقی با چشم‌های مشک‌ی و درشت شده نگاهم می‌کند و با نعره می‌گوید: -

- زندان.

با التماس می‌گویم:

- اجازه بدید یک تلفن بزنم و حال بچه‌هایم را بپرسم، دخترم شیرخواره‌است.

مرد عراقی می‌نشیند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و پاهایش را چند سانتی‌متر از زمین بلند می‌کند و روی میز می‌گذارد و حالتی زشت و زننده به خود می‌گیرد. نگاهم می‌کند و پاهایش را همان‌طور بالا نگه می‌دارد. لجم می‌گیرد. بی‌اختیار حرف توی گلویم غلت می‌خورد، می‌زنم به سیم آخر و می‌گویم:

-من وطن فروشی نکردم، اما آدم فروشی هم نمی‌کنم، دیر یا زود برای چنین تهمتی شما باید جواب پس بدهید.

مرد پوزخند زشتی می‌زند که از صدتا ناسزا بدتر است. عربده و دشنام‌هایش فروکش می‌کند. نگاهم سر می‌خورد روی لب‌هایش. دندان‌های ناموزونش پیدا می‌شوند. با یک حرکت آهسته پاهایش را که در هوا نگه داشته روی زمین می‌گذارد و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند تلفن را به طرفم می‌گیرد. در اوج دلواپسی بذرا امید در دلم جوانه می‌زند. دست‌هایم آن‌قدر می‌لرزند که انگار خون درون دست‌هایم منجمد شده است. تا تلفن را می‌گیرم دستم، ناگهان مرد عراقی گوشی را می‌قاپد. قهقهه می‌زند و بلند می‌خندد. از جایش بلند می‌شود و در حالیکه اول سرش را به یک طرف کج می‌کند و بعد طرف دیگر نگاهم می‌کند، با تمسخر اشاره می‌کند زودتر از اینجا بروم. دست‌هایم سست می‌شود. یکه می‌خورم و حالا دیگر از نفرت لبریز شده‌ام. دلم می‌لرزد از اشمئزاز. از اینکه گستاخانه مرا فریب داده و به تمسخر گرفته است. دلم می‌خواهد نفرتم را با فریاد از دلم بیرون بریزم. کاش برای این تحقیر جرعتش را داشتم تف می‌انداختم توی صورتش که این‌طور وقیحانه به رویم نخندد. اما قدرت نداشتم. جرعت نداشتم و آن‌ها می‌دانستند و از ریزترین آزار روحی لذت می‌بردند. بماند که همیشه خدا چندان خُلق خوشی هم نداشتند.

دوباره دو مرد دیگر آمدند کنارم ایستادند و بیرونم کردند. مجدداً از بین اسیران و زندانیانی که در راهرو نشسته‌اند می‌گذرم و به خودم می‌گویم: «من هم یکی از این بیچاره‌ها هستم و گرفتار این نامردها

شدم» بدتر از همه این بود که من زن بودم و کسانی که در راهرو حال و روز خوشی نداشتند مرد و جوان بودند. توش و توان بیشتری داشتند. آمده بودند که بجنگند و حالا جامانده و درمانده میان سه راهی شهادت هر یک با غمی در سینه گرفتار شده بودند.

از راهرو بیرون می‌روم. آفتاب از سینه دیوارها بالا آمده. هوا انگار سنگین شده است. انگار که چیزی ناپیدا رسوب می‌کند و روی دل‌ها می‌نشیند و گلوها را خفه می‌کند و سنگینی دل‌های همه کسانی که اینجا گرفتار شده‌اند را می‌ترکاند. روز طولانی شده. همه چیز کند و سنگین می‌گذرد و کش می‌آید و انگار تمامی ندارد. دو نفر محافظ کنار دستم عینک‌های آفتابی سیاهشان را از جیبشان بیرون می‌آورند و روی چشم‌هایشان می‌گذارند و در حالیکه دو طرفم را گرفته‌اند و با حالتی خشک و جدی شانه‌هایم را به جلو هل می‌دهند تا مرا با خودشان ببرند. ساختمان سیمانی زمخت و زشت به نظر می‌رسد. به محض اینکه از در وارد می‌شوم به یک دفتر سمت راست راهروی ورودی برده می‌شوم. یک مرد با صورت استخوانی و پرچین و چروک پشت میز نشسته است. نزدیکش می‌روم. صورتش را با دقت و ارسی می‌کنم و می‌بینم خیلی هم پیر به نظر نمی‌رسد و صورت پر چین و چروکش به خاطر اخم و تخم و ناراحتی‌های پی‌درپی است و گذر زمان با او کاری نکرده است. مرد نیم نگاهی به صورتم می‌اندازد و دستور می‌دهد هرچه را همراه دارم به او تحویل بدهم. اما چیزی نداشتم جز یک شیله و چادر عربی روی سرم و پیراهن نازکی با گل‌های ریزنقش. یادم می‌آید گردن‌بند به گردن و النگو به دست دارم. النگوها را به سختی بیرون می‌کشم و قفل بند زنجیر

گردنبند را پیدا می‌کنم و از پشت سرم زیر شیله باز می‌کنم و تحویل می‌دهم. بعد برگه کاغذی می‌گذارند پیش رویم تا امضا کنم. کاغذ را امضا می‌کنم و انگشتم را روی استامپ می‌زنم و پایین برگه فشار می‌دهم. نمی‌دانم طلاهایم را بر می‌گردانند یا نه! شندرغاز پس‌اندازمان را را داده بودیم طلا خریده بودیم برای فردای بچه‌هایم. حالا همه را گرفتند. از اینکه چادرم را بردارم و تحویل دهم ممانعت می‌کنم. مرد دیگری وارد اتاق می‌شود و با دو محافظی که تا اینجا آمده‌ام به زندان راهی می‌شوم. بعد از این‌که از دوتا در می‌گذرم خودم را در یک راهروی طولانی با ردیفی از درهای سلول می‌بینم. چند ستون وسط راهروی سلول‌ها به زمین چسبیده و دیگر هیچ. مردهای عراقی جلوی دومین در سمت راست می‌ایستند. انگار که جان از دست و پاهایم بریده است. خسته‌ام. احساس ضعف می‌کنم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. با حالتی عصبی و نگران ایستاده‌ام تا مردی که هیکل درشت و قوی دارد قفل سنگین در را باز کند. در باز می‌شود و اشاره می‌کند داخل بروم. پاهایم یاری نمی‌کند راه بیفتم. انگار به زمین چسبیده‌اند و وزنه سنگینی بهشان آویزان است.

مرد عراقی فریاد می‌زند:

• - برو تو

با صدای بریده‌بریده می‌گویم:

-برم اینجا؟ تکلیف دختر شیرخوارم چه می‌شود؟ بچه‌هایم... چهار بچه قدونیم‌قد اسیر و آواره شدند.

مرد قوی هیکل فک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و با چشم‌های درنده می‌گوید:

—برو تو، گمشو.

از نگاهش قلبم می‌لرزد و از ترس زانوهایم سست می‌شود. سرم گیج می‌رود. با این حال خودم را از تک‌وتا نمی‌اندازم. نمی‌خواستم حرکت کنم و روی زمین بیفتم. به عقیده‌ام زمین خوردن و افتادن مقابل بعضی‌ها خواری می‌آورد. می‌خکوب ایستادم به تماشا. نفهمیدم بی‌هوا کدامشان با لگد پرتم می‌کند داخل سلول. دست‌هایم را روی دیوار سلول می‌گذارم تا زمین نخورم. در حالیکه انگشتانم را روی دیوار سفت و سرد سلول می‌کشم، چشم‌هایم تیره و تار می‌شود. سرم گیج می‌رود. صدای به هم خوردن در و قفل شدن آن پشت سرم مطمئنم می‌کند که دیگر راهی برای بازگشت ندارم و حالا دیگر به آخر خط رسیده‌ام. اما غافل از اینکه اینجا آخر خط نیست و تازه اول قصه است..

فصل چہارم: حصار

کف دست‌هایم را روی دیوار فشار می‌دهم تا دوباره تعادل‌م را به دست آورم. وسط یک سلول کوچک ایستاده‌ام. قلبم به شدت می‌زند و از نور لامپ مهتابی که روی سقف پیداست سرم گیج می‌رود. دوباره پیراهنم خیس شده و شیرم مثل فلکه آب می‌رود. سایه‌های رقصانی همه جا دورم را می‌گیرند. در هر پناه و پسه‌ای. سایه‌های پیدا و ناپیدا. وقتی می‌فهمم این سایه‌ها واقعا سایه نیستند، در خودم می‌شکنم و از پا می‌افتم. بی‌اختیار اشک‌هایم دوباره از نو سرازیر می‌شود. سایه‌ها کم‌کم تبدیل به زن‌هایی می‌شوند که دورم را می‌گیرند. حرف و سخن‌ها از کنار گوشم می‌گذرند. گفتگوهای پیش پا افتاده. کوتاه. هراز چندگاهی، زیر لب. صداها بیخ گوشم گنگ و نامفهوم می‌نشیند و مغزم را می‌خورد. تا چشمانم به نور مهتابی عادت کند، یکی از زن‌ها به طرفم می‌آید و با صدایی آکنده از مهربانی می‌پرسد:

-چرا آوردنت اینجا؟

زن دیگری می‌آید کنارم و زل می‌زند به چشم‌هایم و با تعجب می‌پرسد:

-کار سیاسی کردی یا...

زن اولی که آمده بود طرفم، دیگر حرفی نمی‌زند و همان‌طور کنارم ایستاده تا هوش و حواسم سرجایش برگردد. به بقیه هم اشاره می‌کند کسی نزدیک‌تر نشود و سوالی نپرسد.

اما دارم تلاش می‌کنم تا جواب سوال ساده و بی‌غل‌وغش زن دوم را بدهم و بگویم که نه کار سیاسی کرده‌ام، نه مال کسی را خورده‌ام و نه آدم کشته‌ام. تنها به جرم اینکه برادر کشی نکردم و جاسوسی برای یک مشت بعثی از خدا بی‌خبر اینجا هستم. حرف‌ها روی دلم تلنبار شده اما نمی‌توانم کلمه‌ای به زبان بیاورم. تنها دست‌هایم را بالا و پایین می‌برم. سرم را آرام و آهسته تکان می‌دهم. نگرانم چه فکریایی برایم می‌کنند و از من بخت برگشته چه آدمی می‌سازند.

فشارم پایین آمده و حال خودم را نمی‌فهمم. می‌ترسم زبان باز کنم نگهبان‌ها را به این بهانه صدا بزنند و این بار با چک‌ولگد ازم پذیرایی کنند. تلاش می‌کنم آب دهانم را جمع کنم و قورت بدهم و بفرستم توی معده خشک شده‌ام. از صبح که آمدند سراغم نتوانستم یک چکه آب بخورم. تشنگی امانم را بریده و برای یک قطره آب له‌له می‌زنم. صدای اسرا مدام توی گوشم می‌پیچد: «امی... مادر... نرو... برگرد...» سعی می‌کنم چشم‌های جمع شده‌ام را به حالت عادی برگردانم تا به نور سلول عادت کنم. پلک می‌زنم اما نور مهتابی آن‌قدر گیجم کرده که نمی‌توانم نیم‌رخ‌های تیره دیگری که می‌دانم بقیه زندانی‌ها هستند را بشمارم. یقین دارم که بیست نفر بیش‌تر در این سلول وجود دارند. سلول مستطیل برای ده، پانزده نفر تعریف شده اما تو گویی به قاعده سی نفر اطراف سلول بیخ تا بیخ تنگ هم چپانده شده‌اند. کوچک و

بزرگ. سالخورده، جوان، نوجوان، بچه. همه جور آدم. زیر بعضی چشم‌ها کبود، رنگ از صورت‌ها پریده. انگار گرد مرگ پاشیده‌اند. کنج سلول افتاده‌اند و نمی‌دانند فردا چه بر سرشان می‌آید. سلول پر ازدحام به نظر می‌رسد و هوای دم کشیده‌اش آدم را خفه می‌کند. بوی گند مشام را پر کرده و احساس خفقان می‌کنم. بوی خون... بوی چرک... بوی ادرار... بوی نم و نا... بو آن قدر انزجارکننده است که از مردن و پوسیده شدن و گندیدن اجساد چند روزه هم بدتر است. احساس می‌کنم کف زمین از نجاست آدم‌های سلول پوشیده شده. لحظه‌ای خیال برم می‌دارد و شک می‌کنم. کف دمپایی‌هایم را می‌بینم، نکند کثافت به آن‌ها چسبیده باشد. اما تروتمیز است. خدا را شکر می‌کنم. خیالم راحت می‌شود.

نگاه دیگری به اطراف سلول می‌اندازم. دیوارها طبله کرده و سینه داده. روی دیوارها پر شده از خطوط درهم برهم. هرکس آمده اینجا یادگاری و شاید خطی و نشانی از خودش به جای گذاشته. خیلی از نوشته‌ها نرفته و به راحتی خوانده می‌شود و شاید دست‌نوشته‌ها گواهی رمز و رازی برای الباقی زندانی‌ها می‌دهد.

نور ضعیفی از پنجره کوچک میله‌دار بالای دیوار پستی به سلول وارد می‌شود. به خودم می‌آیم و صدای آشنا و مهربان کسی نزدیک گوشم می‌رسد و دستش را به آرامی روی شانهم می‌گذارد. برمی‌گردم. نگاهمان با هم تلاقی می‌کند. بعد مرا که حال و روز خوشی ندارم به آرامی به طرف خودش می‌کشد.

- بالاخره توام آمدی زینب جان؟

به صورت زن نگاه می‌کنم یکه می‌خورم. یکهو دلم می‌ریزد. شادی ناشناخته‌ای سر تا سر وجودم را دربرمی‌گیرد اما زود جایش را به یأس و ناامیدی می‌دهد. خیلی به خودم فشار می‌آورم لبخند قشنگی تحویلش بدهم اما نشد. نتوانستم. خنده روی لب‌هایم خشکید. باورم نمی‌شد فوزیه را می‌بینم. دست می‌کشم روی صورتش که حالا زیر چشم‌هایش حسابی گود افتاده است. رنگش عین گچ دیوار سفید شده. سایه مژه‌های بلندش افتاده زیر کاسه چشم‌های قرمزش. لبخندش پریده رنگ و دور لب‌هایش سردرگم است. سرش را می‌گیرد بالا و به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید:

—خواهرم...

صدای دلنشینش لرزان بود. دیگر چیزی نگفت. هیچ‌وقت نمی‌دانست چگونه در حرف بگشاید! همیشه کم حرف و تودار بود. حرفی نزد و خاموش ایستاد. چند روزی می‌شد از فوزیه بی‌خبر بودم و به خیالم سرش به خانه‌داری و بچه‌داری گرم است نمی‌دانستم جلوتر از من سر از زندان‌های بغداد درآورده. هر وقت ناامید می‌شدم پس ذهنم می‌رسید به فوزیه که بچه‌هایم را در نبودم زیر بال و پرش می‌گیرد. حالا همان ذره امید هم به یأس و ناامیدی بدل شده است. فوزیه را محکم در آغوش می‌فشارم و احساس دلگرمی می‌کنم. نمی‌دانم چرا! خودم را از آغوشش جدا می‌کنم و به چهره غمبار زن‌ها خیره می‌شوم. به لبخند صبورانه‌ای که تحویلیم می‌دهند نگاه می‌اندازم و با بغض می‌گویم:

-اگر اینجا هستم چون نخواستم با بعضی‌ها همکاری کنم، آدم فروشی کنم، از من خواستند تا جاسوسی برادرهایم را برایشان کنم اما من هرگز برادر کشی نمی‌کنم، اگر اینجا هستم چون ایرانی هستم، شناسنامه عراقی ندارم و حالا بعضی‌ها انگ وطن‌فروشی و خیانتکار زدند.

همه گردن می‌کشند و نگاهم می‌کنند. بعضی‌ها ایستاده‌اند و بعضی نشسته‌اند پای دیوار و شانه‌ها و سرها را به هم تکیه داده‌اند. بعضی از زن‌ها پاها را توی شکم جمع کرده‌اند، چانه‌ها را روی کنده زانوها تا کرده‌اند، تا برای دیگران جا بازکنند. بعضی‌ها چنان سکوت کرده‌اند که انگار تمام عمرشان حرف نزده‌اند و بعضی‌ها بی‌آنکه پلک بزنند با تعجب به دهانم چشم دوخته‌اند. سکوت فضای سنگین سلول را پر کرده است. حتی صدای قدم زدن نگهبانان عراقی هم خفه شده است. هرکس اینجاست می‌داند اگر نتوانم ثابت کنم به عنوان خیانتکار اعدام می‌شوم. دوباره با شنیدن کلمه وطن‌فروشی و خیانت در خودم می‌شکنم. چهره بچه‌هایم پس ذهنم جان می‌گیرد. حالا دیگر بیشتر نگران مهلا هستم. نمی‌دانم تکلیف شیرش چه می‌شود! دست می‌کشم لباس خیسم را از تنم فاصله می‌دهم و از شدت غم و غصه دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، می‌زنم زیر گریه و بلند می‌گویم:

-بچه‌های من! حالا دیگر هیچ‌کس نیست از آن‌ها مراقبت کند.

فوزیه یکی از دست‌هایم را توی دستانش می‌گیرد و می‌گوید:

-از حالا به بعد باید برای نجاتمان از این خراب شده فکری کنیم و گر نه دیوانه می‌شویم زینب.

مغزم کار نمی‌کند. حال خوشی ندارم. نمی‌توانم درست فکر کنم و می‌دانم که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی نگرانی‌ام در مورد بچه‌هایم را بگیرد. اما یک چیز در وجودم چیره می‌شود. صبر... باید صبر کنم تا همه چیز رو به راه شود. نفس عمیقی می‌کشم و گوش می‌کنم به دلداری دادن‌های فوزیه و دیگر زن‌ها، اما اشک همچنان روی گونه‌هایم سرازیر شده است.

فوزیه می‌گوید:

-گرسنه‌ای؟

. -نه

-چیزی بخور جان بگیری از پا نیفتی

-میل ندارم

-بچه شیر میدی دوتا خرما بخور

آن‌قدر حالم بد شده حتی فکر خوردن خرما یا حتی یک لقمه نان هم برایم تهوع‌آور است.

فوزیه می‌رود و از گوشه‌ای تکه نان خشک شده که از قبل به عنوان ذخیره نگه داشته بود می‌آورد و می‌دهد دستم. گوشه نان را سق می‌زنم و می‌جوم و به سختی قورت می‌دهم.

پیر زنی با صورت گندمی تسبیحش را انداخته است به گردنش. موهای حنا بسته شده‌اش را بافته، با هیכלی درشت و قدی کوتاه تکانی

به خودش می‌دهد دست به زانوهایش می‌گذارد و بلند می‌شود نزدیک می‌آید، صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد، دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید:

-دیگه به بچه‌هاست فکر نکن، مطمئنا پدر بالای سرشان هست که به آنها برسد، نگران بچه‌هاست نباش، خدا بزرگه، به خودت فکر کن.
کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

-از این ستون به آن ستون فرج است، همه چیزی درست می‌شود، به درگاه خدا نباید ناامید شد، توکل کن، به حق یاسین و تبارک به زودی آزاد می‌شوی.

صدای آرام و مادرانه پیرزن یکریز ادامه دارد. نگاهش می‌کنم و از حرف‌هایش قوت قلب می‌گیرم. پیرزن دود چراغ خورده این روزگار است. کی فکر می‌کرد زیر آن پوست گندمی و صورت چروکیده و چشم‌های غمزده و پریشان این همه حرف‌های زیبا و امیدوارکننده پابرجا باشد؟ که این چنین به جان آدمیزاد بنشیند و روحش را نوازش کند. کجا بودند این همه امید؟ که یکهو به جانم ریخته شد! کجا بود این زن؟ از آسمان نازل شده بود انگار. بی‌اختیار یاد مادرم می‌افتم. دلم می‌خواست برای لحظه‌ای بغلش کنم و مثل بچه‌ای سرم را روی شانه‌هایش بگذارم و یک دل سیر زار بزنم و بگویم برایش چقدر توهین و تحقیر شنیدم تا به اینجا رسیدم. بگویم برایش بی‌سروپاها با لنگ و لگد گوشه‌ای پرتم کردند و به دیوار کوبیدندم. بگویم برایش ما درست بودیم، درست زندگی می‌کردیم. گناه نکرده بودیم. خطایی نکرده بودیم.

چه به روزگارمان آوردند؟ چرا ما را شکنندند؟ به چه جرمی آوردند
اینجا؟ دلم درد و دل می‌خواست. کسی که آرامم کند و حالا این پیرزن
برایم آنجا غنیمت بود.

پیرزن لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

- اینجا مقدار کمی غذا می‌دهند دستمان تا فقط زنده بمانیم، کمی
برنج و عدسی، گاه شوربا. نان و آب هم می‌دهند، اگر همین هم
نخوری، از دست رفته و این نامردها گرسنگی و تشنگی هیچ‌کس
برایشان مهم نیست

زن جوانی از وسط سلول با لب‌های قیطانی و بینی کوتاه رو به بالا با
صدای بلند و حالت طنز می‌گوید:

- چقدر لعابش می‌دهی اُم‌حسن.

اُم‌حسن می‌گوید:

- غیر از این است؟ نمی‌شود که نخورد، همین هم غنیمته.

- سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند، ماه پیش خوراک دادند
دستمان همه مسموم شدیم و چند روز از درد به خودمان پیچیدیم خدا
نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند.

فوزیه می‌گوید:

- اینجا با بیل کج و کوله‌ای غذا می‌کشند و هر بیل را بین هشت تا
ده نفر تقسیم می‌کنند.

أم حسن می‌خندد و می‌گوید:

-هرچه سنگ است مال پای لنگ است، این نیز بگذرد.

دختر جوانی تازه بالغ شده گوشه‌ای ایستاده و با ناخن تمام جوش‌های صورتش را کنده و خون لکه‌لکه روی پیشانی و گونه‌هایش را پر کرده است. به خون ناخن‌هایش نگاه می‌کند و در حالیکه می‌لرزد آب دهانش را قورت می‌دهد و انگشت‌های خونی‌اش را با گوشه روسری‌اش پاک می‌کند و لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. موهای طلایی‌اش از زیر روسری بیرون زده و از فرط اضطراب و نگرانی خیس عرق شده است. فوزیه بی‌آنکه حرف بزند، عقب می‌نشیند و زانوهایش را بغل می‌گیرد.

احساس خفقان می‌کنم. غم تلخ و سنگینی به دلم نشسته. آنقدر خسته و بی‌حوصله‌ام که دیگر توان ایستادن ندارم. به آرامی می‌نشینم کف سیمانی زمین. زن‌ها آهسته دورم جمع می‌شوند و از زیر بغلم می‌گیرند و مرا که جانی در بدن ندارم، روی یک تکه موکت می‌برند و می‌نشانند. پتوی نازکی روی تنم می‌اندازند و حالا احساس آرامش بهتری می‌کنم. صدای پچ‌پچ ریزی به گوشم می‌نشیند. دیگر قدرت ندارم حتی یک کلمه به زبان بیاورم. به پهلوی می‌خوابم و پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم. آرنجم را می‌گذارم زیر سرم. پتو را تا زیر گردن می‌آورم بالا. بغض می‌کنم و پتو را جلوی صورتم می‌گیرم تا کسی چشم‌هایم را نبیند. پرزهای پتو می‌رود توی بینی و دهانم. عطسه می‌کنم و بعد پتو را می‌کشم روی صورتم. مژه‌هایم روی هم می‌رود.

فصل پنجم: رهایی

ساعت ده بامداد است. یکهو همه جا پخش می‌شود ایرانی‌های سلول آزادند. از جا کنده می‌شوم و به طرف در می‌روم. رفت‌وآمدها شتابزده شده و مردم انگار از زمین جوشیده باشند، در یک لحظه همه مثل مور و ملخ می‌ریزند بیرون. هر چه بود سرآمد. دیگر هیچ نشانی از دلهره در چهره‌ها نیست. فضای کسل کننده و بوی نم و نا آزارت نمی‌دهد. جا کم نیست. سلول کوچک نیست. هوا خفه و دم‌کرده نیست. گوشت زمزمه آزادی را می‌شنود. نگاهت تا خانه‌ات، اولادت و دیدن عزیزانت پر می‌زند. صدای وهم‌آور و گنگ و خشنی همه را تهدید می‌کند. اسیرها لابه‌لای مردم مثل ارواح سرگردان از سلول‌ها بیرون می‌آیند. هیچ‌کس نای جواب دادن ندارد. غلغله روم است. محشر کبرا. خودم را از جمعیت جدا می‌کنم و هرطور شده می‌کشم بیرون و از در خارج می‌شوم. از زندان تا خانه با پاهای برهنه می‌دوم. فقط می‌خواهم برسم خانه‌ام. به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. حتی فوزیه! ستوان عراقی باتوم به دست دنبالم می‌کند. گمانم تمیم رحمان باشد. هیکل کت و کلفتش توی پیچ خیابان‌ها پیدا و ناپیدا می‌شود. سرعتم را زیاد می‌کنم و چند بار سکندری می‌خورم و روی زمین می‌فتم اما برایم مهم نیست. بلند می‌شوم و با همان سرعت به راهم ادامه می‌دهم. دیگر از شرحی هوا خبری نیست. گرد و غبار به گرد باد بدل شده است. باد و طوفان شدید شده و شילה‌ام را در هوا می‌رقصاند. همزمان شيله دور گردنم را محکم با دست چسبیده‌ام تا از سرم نیفتد. باد نرمة‌های باران را به هر سویی می‌پاشاند و با شاخه‌های

درختان بازی می‌کند. از خیابان رد می‌شوم و صدای بوق ممتد ماشین‌ها گوشم را می‌خراشد. اهمیت نمی‌دهم و به راهم ادامه می‌دهم تا زودتر برسم خانه‌ام. از پیچ خیابان می‌گذرم و بعد پیچ دیگر. ناگهان غرش و کوبش هوا به هم و دقایقی بعد رگبار می‌گیرد. باران با شدت می‌بارد. جوی‌های لجن‌زار حاشیه خیابان را سیلاب پر می‌کند. چاله‌ها کنج خیابان از آب پر شده، تنه نخل‌ها از کمر شکسته وسط خیابان افتاده و شاخه‌های خشک خرما از باران خیس شده است. برگ‌های زرد پاییزی در هوا می‌رقصند، به زمین می‌نشینند و همراه باد کشیده می‌شوند. گل و شل خیابان به کف پایم می‌چسبند و جلوی سرعتم را می‌گیرند. به عقب برمی‌گردم هنوز ستوان عراقی دنبالم می‌دود و غضبناک تهدیدم می‌کند. قلبم چنان تند می‌زند کم مانده از حرکت بایستد. مناره شیخ گیلانی دیده می‌شود. پرستوها در آسمان جولان می‌دهند و پرنده‌ها آزادانه بالای مناره شیخ گیلانی پرواز می‌کنند و کسی برایشان خط و نشان نمی‌کشد و تهدیدشان نمی‌کند. راسته خلانی را می‌گذارم پشت‌سر و کج می‌کنم توی خیابان. جلوی در خانه شاهو مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌رود. به زبان عربی عراقی‌ها را نفرین می‌کند. به باران و رگبارهای پی‌درپی توجهی نمی‌کند. رسیده نرسیده فوراً دستش را می‌گیرم و می‌برمش خانه و در را پشت سر محکم می‌بندم و چفتش را می‌اندازم. از دویدن‌های بی‌وقفه تنگی نفس می‌گیرم و پاشنه سرم را تکیه می‌دهم به در. صدای قلبم را می‌شنوم، تند می‌زند. از گونه‌هایم آتش می‌بارد.

اسرا روی پله‌ها نشسته و مثل ابر بهار گریه می‌کند. تا چشمش به من می‌افتد جستی می‌زند و خودش را در آغوشم می‌اندازد و لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. انگار دیگر تاب دوری و رنج کشیدن و بی‌مادری را ندارد.

خاک به اندازه یک بند انگشت تمام حیاط را پوشانده و خاک نرم پای دیوارها جمع شده است. باد باغچه کوچک کنج حیاط را زیر و رو کرده است. برگ‌های خشک و زرد جابه‌جا توی ایوان و کف حیاط ریخته شده‌اند.

شاهو سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-خانه خراب شدیم مادر.

علی وحشت‌زده مهلا را در آغوش گرفته و با سرعت پله‌ها را می‌آید پایین. موهای شقیقه‌هایش سفیدتر شده. دیاکو لته سنگین در را محکم می‌بندد. بی‌اختیار از جا کنده می‌شوم و تند می‌دوم سمت علی. مهلا را می‌گذارد توی بغلم و می‌زند زیر گریه. مهلا را می‌گیرم بغل و صورتش را واری می‌کنم. صورتش مثل گچ دیوار سفیده شده و لب‌هایش داغمه بسته و به کبودی می‌زند. سرم را روی قلبش می‌گذارم اما صدایی نمی‌شنوم. علی می‌نشیند روی پله‌ها و دست به پیشانی می‌گیرد و در حالیکه زار می‌زند می‌گوید:

-آمدی اما دیر رسیدی زینب، بچه از دستان رفت.

حرف‌هایش همچون تازیانه به تنم تیغ می‌کشد و آتشم می‌زند. انگار تمام شهر بغداد را بلند کردند و روی سرم کوبیدند. دخترم را محکم در

آغوشم فشار می‌دهم و مثل دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخم و بلند فریاد
می‌زنم و صورتم را چنگ می‌اندازم. صدای کوبیده شدن در همه را
می‌خکوب می‌کند. صدای افسر عراقی...

فصل ششم: مهنا

انگار کسی صدایم می‌کند. صدا از دور دست‌ها می‌آید. صدایی که در هوا موج برمی‌دارد و بلند می‌شود و به جانم می‌نشیند. گاهی حرف‌های کوتاه کسی که فرمان می‌دهد و گاهی صدایی از سر ترس و نگرانی فضا را پر می‌کند. حرف‌هایشان حالی‌ام نمی‌شود. تا چشم باز می‌کنم نور مهتابی صاف می‌خورد به صورتم. تمام تنم سست شده است. چند نفر دور و برم را می‌گیرند و صداها می‌درهم برهم می‌شنوم. هنوز گیج وحشت و آشفتگی خوابم بودم. چشم می‌چرخانم دور تا دور سلول. بالای سرم صورت فوزیه و سلما را می‌بینم که مستاصل و نگران مثل نکیر و منکر سوال جوابم می‌کنند. می‌خواهم به سوال‌هایشان جواب بدهم اما نمی‌توانم. انگار کسی گلویم را می‌فشارد. حرف توی گلویم تقلا می‌کند بریزد بیرون اما زبانم مثل سرب سنگین شده است. نفسم بالا نمی‌آید. حنجره‌ام یاری نمی‌کند. دوباره و چند باره صدایم می‌کنند. پشت‌سرهم! توی صورتم می‌زنند. حالا نفس هم نمی‌توانم بکشم. احساس تنگی نفس می‌کنم. انگار در و دیوارهای سلول سینه‌ام را فشار می‌دهد. خیس عرق شده‌ام. سرم را از راست به چپ و از چپ به راست می‌چرخانم. دست راستم صدای ناله‌های زنی توجهم را جلب می‌کند. با آن حال نزارم نگاهم می‌افتد به زنی که زیر چندلا پتوی نازک دراز کشیده و حال‌وروزش خراب است. چند نفری دورش را گرفتند و با دستمال نم‌دار عرق روی پیشانی‌اش را می‌گیرند. مثل بید می‌لرزد. دو پتوی دیگر می‌اندازند رویش. رنگ صورتش تیره شده و از گوشه

چشم‌هایش اشک می‌ریزد. لب‌هایش به لرزه می‌افتند. سرفه امانش نمی‌دهد. ام‌حسن زیر لب غرولند می‌کند و می‌گوید:

-قابله‌اش خوب نبوده و گرنه نباید این حال و روزش باشد.

زن با همان صورت رنگ پریده و نزار بریده بریده می‌گوید:

-سر را آمدند سراغم ام‌حسن، بچه به دنیا آمد رحم نکردند آوردنم به این خراب شده، من فقط صدای گریه بچه‌ام را شنیدم.

ام‌حسن می‌گوید:

-خونریزی زیاد داری، باید بیمارستان بری، به خودت رحم کن.

- اگر صدا زدید و به خاطر من ریختند اینجا و همه را به باد کتک گرفتند چی؟ اینطوری فقط من درد می‌کشم.

-ببین چه به روزگارمون آوردند، الهی به زمین گرم بخورید.

دست‌هایم را ستون می‌کنم و می‌نشینم. قلبم تند تند می‌زند. عرق سرد می‌ریزم. گلویم تلخ است. فوزیه نگران کنارم نشسته و با پارچه کوچکی قطرات روی صورتم را پاک می‌کند. ام‌حسن با آن هیكل گوش‌تالود تا چشمش می‌افتد به من جستی می‌زند و آبی که از پیش گوشه‌ای ذخیره کرده می‌آورد و می‌پاشد توی صورتم. با چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده‌اش نگاهم می‌کند. دهانم خشک شده و نمی‌توانم جلوی تپش قلبم را بگیرم. انگار کسی قلبم را درون مشت‌هایش گرفته و می‌چلاند و بعد می‌کوبد. پشتم و دست چپم درد می‌کند و درد به قفسه

سینه‌ام می‌رسد. گوش‌هایم سر شده است. فوزیه نگرانم شده و طاقت نمی‌آورد، به جستی ظرفی برمی‌دارد و می‌کوبد به در و فریاد می‌زند:

. - کمک کنید

لحظاتی می‌گذرد و یک نفر دریچه کوچک بالای در را باز می‌کند و می‌پرسد:

-چی شده؟

فوزیه داد می‌زند و با بغض می‌گوید:

-خواهرم حالش خراب شده، باید کمکش کنید، زنی که تازه زایمان کرده تب و لرز دارد، اگر به دادش نرسید می‌میره.

نگهبان عراقی بدون اینکه حرفی بزند و کاری کند دریچه را می‌بندد و می‌رود.

فوزیه با مشت محکم به در می‌کوبد و بلند می‌گوید:

-ما به دکتر احتیاج داریم! باز کنید.

دقایقی بعد در با پوزه پوتین باز می‌شود. دو نگهبان داخل سلول می‌شوند و با نعره بد و بیراه به دندان می‌کشند.

یکی از آن‌ها می‌گوید:

فوزیه به آرامی با عز و التماس به نگهبان عراقی می‌گوید:

-خواهرم اوضاع خوبی ندارد، قلبش دچار مشکل شده، خواهش می‌کنم به دادش برسید.

-به درک! مگه اینجا خانه خاله‌ست؟

- خواهرم به دوا و دکتر احتیاج داره، امکان داره بمیره، هنوز بازجویی نشده و ممکنه مدرکی برای گفتن داشته باشد.

فوزیه اشاره می‌کند به مهنا و ادامه می‌دهد:

- زنی که تازه زاییده و مستقیم آمده اینجا تب و لرز دارد، بعضی وقت‌ها از هوش می‌رود، اگر دیر به دادش برسیم از دستان میره.

نگهبان با عصبانیت می‌آید جلو، می‌ایستد بالای سرم و می‌نشیند روی زانو. به صورتم زل می‌زند و نیشخندی می‌زند و با لحن مشمئزکننده‌ای می‌گوید:

-بلندشو بیا، اون زن هم دنبال خودت بیار.

از طرز نگاهش وحشت می‌کنم. سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. همه آرام گرفته‌اند و زبان به کام چسبانده‌اند و چشم به نگهبان‌ها دوخته‌اند. تو گویی جرعت نفس کشیدن ندارند. می‌خواهم بلند شوم اما پاهایم یاری نمی‌کند. فوزیه و أم‌حسن از زیر بغلم می‌گیرند روی پاهایم بایستم. حال خودم را نمی‌فهمم. آرام راه می‌افتم. چند نفر دیگر مهنا را بلند می‌کنند و تا جلوی در می‌آورند. حال مهنا وخیم شده و کم‌کم از زور تب هذیان می‌گوید. مهنا را سپردند به من و بعد هر دوی ما را تحویل نگهبان‌های عراقی می‌دهند. اینجا وقتی آدم از

زور شکنجه یا درد و مریضی و هر زهرمار دیگری آسولاش شد، تازه دوا و درمان از سر آغاز می‌گیرد، تا زندانی روبه‌راه شود برای بازجویی. راه می‌فیتیم دنبال نگهبان‌ها. بیمارستان یک ساختمان آن طرف‌تر است. اما سعی می‌کنم قدم‌هایم را به خاطر حال و روز وخیم مهنا که دولا دولا راه می‌رود، آهسته بردارم. گاهی می‌ایستد و نیمه دیگرش را در آغوشم می‌اندازد. با اینکه خودم حال و روز خوشی ندارم سعی می‌کنم مواظبش باشم از پا نیفتد. مهنا تنش می‌لرزد. صدایش می‌لرزد و اگر کلامی بر زبان می‌آورد شکسته و بریده است.

یکی از نگهبان‌ها مدام غر می‌زند و حرف‌هایی به عربی بلغور می‌کند. خط و نشان می‌کشد و دشنام می‌دهد. حرف‌هایش مثل عقرب نیشم می‌زند. نگهبان دیگر از راه رفتنمان شاکی می‌شود و با عصبانیت ناسزا می‌گوید و تحقیرمان می‌کند. انقدر فهم ندارند که حال و روزمان خراب است.

بی‌اختیار می‌زنم به سیم آخر. آدم که نمی‌تواند همهٔ ظلم‌ها را توی دلش تلنبار کند، می‌گویم:

— خجالت بکشید، شرم کنید، زن زائو را با کلی عفونت و خونریزی انداختید گوشه زندان ننگ بر شما ظالمین.

حرف‌های درشتم گران تمام می‌شود و یکی از نگهبان‌های عراقی برمی‌گردد و به صورتم سیلی می‌زند. زانوهایم می‌لرزد و گوش‌هایم صدا می‌دهد. بوی دود سیگار وامانده‌اش به چشمم می‌نشیند و چشمم به اشک می‌افتد. سرم گیج می‌خورد. نگهبان دیگر با حرص هل‌مان

می‌دهد. مهنا با صورت می‌افتد کف زمین. ناله می‌کند و در خودش می‌پیچد و می‌گوید:

—آخ مادر جان.

خودم را کنترل می‌کنم و کنارش می‌نشینم. ناگهان چیزی درونم می‌شکند. سرشکسته شده‌ام و دلم از زمین و زمان خون شده است. دیگر نمی‌توانم توی صورت هیچ کدامشان نگاه کنم. داشتم دقمرگ می‌شدم. خوردن دست‌های نامحرم به صورتم مایهٔ ننگم شده بود و نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم. احساس خفگی می‌کنم. احساس شرم! تنگی نفس امانم را بریده. به هر جان‌کدنی که هست بلند می‌شوم و آخرین رمق را می‌دهم به زانوهایم. با بدبختی زیر بغل مهنا را می‌گیرم و با جان‌کندن بلندش می‌کنم. فوراً موهایش را زیر روسری جمع می‌کند، دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازد و تنش را به دنبالم می‌کشد. نگهبان عراقی با عصبانیت فریاد می‌زند:

—یالا، یالا، بسرعه، مجوس.

هول برم داشته و عصبی شده‌ام. به مهنا نگاه می‌کنم. لب‌هایش داغمه بسته و ترسیده است. به هر مکافات‌های خودمان را می‌رسانیم بیمارستان. نمای ساختمان تر و تمیز و شیک است اما داخل بیمارستان بی‌اندازه شلخته. وارد بیمارستان می‌شویم و به سمت دومین اتاق دست چپ راهرو می‌رویم. گنج دیوارهای داخل اتاق چرک و کثیف شده و نور کم حالی از پنجره تو می‌زند و روی دلمان سنگینی می‌کند. میز و صندلی یک طرف اتاق و تخت بدون دار و دسته‌ای طرف دیگر. روی میز

خرت و پرت‌های جورواجور ریخته و حسابی شلوغ است. آینه‌ای بدون قاب و حاشیه به قاعدهٔ قد و قواره‌ام کنار تخت روی دیوار سرد و بی‌روح نصب شده است. لحظه‌ای می‌ایستم جلوی آینه و خودم را نگاه می‌کنم. رگه‌های سرخ به سفیدی چشمانم دویده است. اشک روی گونه‌های خشکیده‌ام شیار بسته است. رنگ صورتم به گچ دیوار می‌ماند. سفید و کبود. مهنا را می‌برم لبهٔ تخت که ملحفهٔ سفید اما چرکی انداخته‌اند می‌نشانم. کمی بعد دراز می‌کشد. با گوشهٔ شیله‌اش عرق گونه و پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

یکی از نگهبان‌ها می‌رود دنبال دکتر و دیگری کنارمان می‌ایستد و چشم از ما بر نمی‌دارد. صدای پوتین نگهبانی که دور می‌شود و خیلی زود صدای قدم‌های پرشتابی که از ته راهرو می‌آید، فضای اتاق را پر می‌کند. نگهبان با دکتري که روپوش سفید پوشیده و سرش را به زیر انداخته و کف زمین را نگاه می‌کند، نزدیکمان می‌آید. مرد جوان خوش بر و رو با چشمانی مشکی است. سلام می‌دهم.

دکتر خیلی جدی به طرف ما می‌گوید: چی شده؟

مهنا روی تخت دراز کشیده و از درد به خودش می‌پیچد و ناله می‌کند. گونه‌های مهنا مثل مخمل سرخ و مرطوب است. چشمم می‌افتد به سطل کنار تخت که داخلش پر از باندهای خونی است.

قبل از هر چیزی شرایط مهنا را توضیح می‌دهم. دکتر به دقت گوش می‌کند و فشار خون‌مان را می‌گیرد و با تعجب می‌گوید؛ فشارم بالاست. نبضم را می‌گیرد. تند می‌زند. خودم صدای قلبم را می‌شنوم.

گوشی معاینه‌اش را می‌گذارد روی قلبم و با رضایت سر تکان می‌دهد و می‌خواهد چند نفس عمیق بکشم. بعد دست می‌گذارد پشت گردنم و گلویم را معاینه می‌کند. نگهبان‌ها فاصله می‌گیرند و جلوی در اتاق می‌روند و سیگاری می‌گیرانند و با هم پیچ‌پیچ می‌کنند.

دکتر آرام می‌پرسد:

-زندانی سیاسی هستی؟

سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم.

-پس حکمت اعدام...

تن صدایش و شمارش کلماتش مرتب، صاف و تمیز است. اما کلماتش پس ذهنم همچون دانه‌های تسبیح از هم گسیخته می‌شود، جدا می‌شوند و همچون گلوله‌ای به جانم می‌نشیند و منفجر می‌شود و هر کلمه رنگ خون به خود می‌گیرد و فضای قلب تپنده‌ام را پر می‌کند و عذابم می‌دهد. با شنیدن کلمه «اعدام» از وحشت خیس عرق شده‌ام. نرمة بادی از درز پنجره‌ها تو می‌زند و عرق پیشانی‌ام کشیده می‌شود. لرز می‌کنم. به گونه‌ام دست می‌کشم. خنک شده است. گل انداخته است. دکتر بعد از اینکه معایناتش تمام شد، مدتی به چشم‌هایم خیره می‌ماند. نگاهش طوری است که حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید یا کاری کند اما می‌ترسد. می‌دانستم نمی‌تواند برایمان کاری از پیش ببرد. می‌دانستم اگر نگهبان‌ها از راه برسند و ببینند خطایی ازش سر زده، به دردسر می‌افتد و چه بلایی به روزگارش می‌آورند.

دکتر به آرامی می‌گوید:

-نگران نباش، چیز خاصی نیست اما برای اینکه آرام‌گیری چند تا قرص می‌نویسم.

برمی‌گردد و در کم‌دی که قفسه دارو در آن دیده می‌شود، باز می‌کند و یک پاکت قرص می‌دهد دستم و می‌گوید:

-یکی از قرص‌ها را زیر زبانت بگذار تا آب شود، هر وقت احساس کردی حالت بد شده همین کار را بکن. اما فقط روزی یک قرص نه بیشتر.

و بعد سراغ مهنا می‌رود و معاینه‌اش می‌کند و سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-مهنا باید بستری شود. خیلی اوضاع خوبی ندارد. خون زیادی از دست داده، بدنش عفونت کرده همین‌طور پیش برود عمرش به دنیا نمی‌ماند.

فصل هفتم: هم قفس

هر دو محافظ می‌آیند توی اتاق و با اشاره دست از روی تخت بلند می‌شوم و به سلول برمی‌گردم. در سلول باز می‌شود. فوزیه می‌دود به طرفم و دستم را می‌گیرد و می‌برد گوشه‌ای که جای راحت برایم آماده کرده است. یک پتو روی موکت انداخته و یک پتوی تا کرده دادند دستم تا بالشت کنم زیر سرم. پتو را می‌گیرم و به دیوار سفت و سرد تکیه می‌دهم. سلما یکی از زن‌های سلول می‌آید کنارم می‌نشیند. گردنم را کج می‌کنم و به صورت سلما خیره می‌شوم. صورتش مثل قرص ماه می‌ماند. پیشانی بلند و دماغ باریک و کشیده، گونه‌های استخوانی‌اش را انگار از سنگ ساخته‌اند. چشم‌هایش سبز و پوست صورتش به سفیدی می‌زند. نگاهش جان دارد.

سلما می‌گوید:

-زینب جان حالت خوبه؟

سرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. فوزیه کنارم نشسته و حرفی نمی‌زند. همیشه کم حرف بوده و هست. هیچ‌وقت نفهمیدم کی ناراحت بوده و کی خوشحال. حتی این را سلما هم می‌داند. چشمکی می‌زند و می‌گوید:

خواهرت فوزیه خیلی کم حرفه!

نگاهی به فوزیه می‌اندازم و می‌گویم:

-همیشه همین طوره.

سلما برای اینکه سر صحبت را باز کند، می گوید:

-من در بی گناهی و معصومیت تو شکی ندارم زینب.

به فوزیه نگاه می اندازم که زانوهایش را بغل کرده و مات و مبهوت به زن هایی که گوشه ای گریه و زاری می کنند خیره شده. می نشینم سینه دیوار و چندک می زنم. به محض اینکه نفس راحتی می کشم، صدای فریاد می شنوم. فریادهای پشت سرهم. فریاد از سر درد و ناله، نفرت و کینه، فریاد سرکش و آرام ناپذیر زنی. یک لحظه خاموش نمی شود و بعد عز و التماس ها به اوج خود می رسد.

سلما دستم را می گیرد، در حالیکه نگرانی در چشم هایش می دود، می گوید:

-سعی کن آرام باشی زینب جان، شکنجه گرها دارند اسیرها را شکنجه می دهند.

نگاهش را از نگاهم می دزدد. چند لحظه سکوت می کنم. دیگر نمی خواهم چیزی بپرسم و بشنوم. دلم از صداها آشوب می شود. صдахایی مثل یاالله، یاحسین، یاعلی...

یکهو تمام جانم فریاد می کشد. انگار همه جای این خراب شده بوی مرگ می دهد. حالم به هم می خورد. دهانم پرآب می شود و به زحمت قورت می دهم. انگار این روزها تمامی ندارند! زن ها آرام و آهسته با هم حرف می زنند و سر تکان می دهند. حرف ها در هم می شود و گنگ و

نامفهوم بیخ گوشم می‌نشیند. می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم و زودتر از این کابوس آشفته بیدار شوم.

ناگهان أم‌حسن می‌زند زیر گریه و تکه پارچه‌ای از زیر لباسش بیرون می‌آورد و با صدای بلند می‌گوید:

-یا خویه عکبک مابطل نحیی، ضاع الامل... دمی هم... ما احتمال فرکاک. امن البواجی اعداک کامو یمنعونه^۱.

صدای گریه زن‌ها سلول را پر کرده و می‌ترسم هر لحظه بریزند اینجا و با باتوم لت‌وپارمان کنند. کسی حریف اشک‌های أم‌حسن نمی‌شود.

سلما می‌گوید: چند روزی هست بعضی‌ها دو برادر أم‌حسن را شکنجه دادند و شهیدشان کردند.

و بعد داستان غمگین جدایی خودش از همسر و فرزندانش را برایم می‌گوید.

شب شده و چشمان همه بسته است. اما خواب به چشم کسی نمی‌آید. گاه کسی آه می‌کشد. از زور درد یا از روی غصه. گاه کلامی که روی سینه کسی سنگینی می‌کرده و راه نفش را می‌بسته از دهانش

^۱- برادر، پس از تو ناله و فغان من پایان نگرفت، آرزویم از بین رفت. اشکم چکید. نمی‌توانم دوری‌ات را تحمل کنم. دشمنانت ما را از گریه کردن منع کردند

با پیچ کوچکی بیرون می‌ریزد و صدایش مثل پرندۀ ای بی‌بال و پر به دیوارهای سلول شاخ می‌کوبد تا پرپر شود و آرام بگیرد. هر کلام، هر آه این سکوت را آشفته می‌کند و می‌شکند و دل‌هایمان را آشوب می‌کند. صداها در فضای زجرآور سلول رها می‌شود. می‌ترکد. معلق می‌شود و حجم می‌گیرد و صدا، صدای بغض‌هایی در گلو گره خورده بر تن‌مان می‌نشیند و چیزی روی سینه‌هایمان سنگینی می‌کند. حالا یقین پیدا کرده‌ام آنچه برای همه زن‌ها اتفاق افتاده و فردا روز نوبت ما هم می‌رسد و باید خودمان را آماده کنیم برای هر شگرد و شکنجه‌ای.

فصل هشتم: تعذی

همه نگاهمان پی در و پنجره بالای در می چرخد. اینجا لحظه به لحظه خبرهای بدی می‌رسد. اسیری و غریبی به کنار، غصه شکنجه زن‌ها خون آدم را به جوش می‌آورد. توی رادیو شنیده بودم، در قرارداد ژنو آمده با اسیرها نباید خلاف انسانیت رفتار کرد. اما کاش این جماعت بویی از انسانیت برده بودند. با صدای باز و بسته شدن در سلول همه میخکوب شدند. زن لت و پار شده از زور شکنجه را وسط سلول پرت کرده و رفتند. شاخه‌های خشکیده خون از روی پیشانی تا روی گونه‌هایش شیار ایجاد کرده و پیشانی‌اش شکاف برداشته است. لب‌هایش تناس بسته و خشکیده است. از جا بلند می‌شوم. زن‌ها یکی یکی خیز برمی‌دارند و به سمت زن هجوم می‌برند. حرف‌ها در هم شده است. حرف‌هایی آمیخته از خشم، نفرت، با بغض گلو. زن‌ها پیچ می‌کنند و با قیافه‌ای آمیخته به رنج سر و صورتشان را خنج می‌کشند.

-ببین چه بلایی سرش آوردند!

-زنده است؟

-آره نفس می‌کشه.

-تف به شرفتون.

-مگه شرف دارن؟

-نامردا ببین با زن بدبخت چکار کردن.

-خدا ذلیلتون کنه.

بوی خون سلول را پر کرده و کف سیمانی زمین می‌ریزد. چند نفر از زن‌ها جست می‌زنند و به کمک هم به آرامی از زیر بغل زن می‌گیرند و کشان‌کشان به طرف دیوار می‌برند. زن بیچاره از درد نمی‌توانست تکان بخورد و حتی پاهایش را توی شکمش جمع کند. چشم‌هایش ورم کرده و کبود شده و بسته است. فوراً شیشه‌ام را از سرم برمی‌دارم و با کمی آب خیس می‌کنم و کنارش می‌نشینم، روی لب‌هایش می‌گذارم.

-عزیزم آرام باش، حالت خوبه؟

زن سر تکان می‌دهد و در حالیکه از گوشه لبش خون شره می‌کند با ناله می‌گوید:

-کشتند، بچه‌ام مرد، پرپر شد.

ام‌حسن با حرص مرتب تکان می‌خورد و تسبیح دور دستش می‌چرخاند و می‌گوید:

-دروغ گفتند، این بی‌شرفا برای شکنجه روحی هر کاری می‌کنند.

در حالیکه سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم با پشت دست اشک‌های زن را پاک می‌کنم و به سختی می‌گویم:

-روز سختی را گذrandی، ناز شست، خوب دوام آوردی و باید بمانی همین‌جا گورشان را بکنی.

-چطور آرام باشم وقتی طفل شش ماهه‌ام توی گهواره از گرسنگی و تشنگی مرده!

با این جمله جان از دست و پایم می‌رود و از ترس و وحشت از دست دادن فرزند کامم خشک می‌شود. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌گذارم اشک‌هایم بریزد. جلویش را نمی‌گیرم. می‌دانم گریه نکنم خفه می‌شوم. این روزها اشک‌هایم تسلائی دلم شده، مونس و همدرد چشم و دلم. خواسته ناخواسته می‌چکد روی گونه‌هایم.

همه سکوت کرده‌اند. در حالیکه چشم‌هایشان شیشه شده، با لب‌های لرزان به دهان زن خیره شده‌اند. اُم‌حسن که پی هر بهانه‌ای چشمه اشک‌هایش می‌جوشد و با ناله‌های سوزناک به عربی شعر می‌خواند و می‌گرید و لرزه‌ای به لب‌ها و شانه‌ها و اشکی روی گونه‌ها سرازیر می‌کند. به جز بعضی‌ها تک و توک دل و دماغ گریه کردن هم ندارند. شاید هم خبرها برایشان عادی‌تر شده، پوستشان کلفت‌تر شده و کمتر کسی را تکان می‌دهد. اینجا همه دل‌شکسته‌اند و پی هر بهانه‌ای نم اشک حلقه چشم‌ها می‌پیچد. با صدا و بی‌صدا.

سلما کنار زن می‌نشیند. رنگش پریده است. آرام می‌گوید:

-پس بالاخره بچه از دست رفت؟ ولی خوب گوش کن چراغ آدم ستمکار تا صبح نمی‌سوزد. در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. آه مظلوم دامن ظالم را می‌گیرد.

حبیبه حق‌هق می‌کند و بریده بریده حرف می‌زند:

- دیدی چطور بیچاره شدم... بچه‌ام توی گهواره مرد از گرسنگی و تشنگی. اجازه ندادند بچه را بردارم. بچه شش ماهه چه گناهی کرده؟
می‌نشینم روبرویش و دست‌ها را آینه زانوها می‌کنم و با بغض می‌گویم:

جگر گوشه تو جگر گوشه ما هم هست. بمیرم برای دلت.

حبیبه می‌زند زیر گریه و هق‌هق می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند.

أم‌حسن می‌گوید:

- دو هفته پیش عراقی‌ها ریختند خانه‌اش به جرم اینکه شوهرش بالاجبار دولت به جنگ نرفته و هر دو شیعه هستند، زن و شوهر را گرفتند و به زندان انداختند. لاکردارها اجازه ندادند بچه شیرخواره را بدهند دست قوم و خویش. بچه همان‌طور مانده در گهواره و از گرسنگی و تشنگی مرده.

حبیبه ناله می‌کند و به خودش می‌پیچد. هیچ‌کس نمی‌داند کدام طرف زخمش را بگیرد. هر طرف را نگاه کنی جای باتوم و لگد و خون و کبودی است.

وقتی حبیبه را می‌بینم دردهایم را فراموش می‌کنم و می‌فهمم دردهای من در مقابلش همچون قطره‌ایست در مقابل دریا. او تمام زندگی‌اش را سر هیچ و پوچ و عقاید صدمن یک غاز صدام حسین از دست داده است.

فصل نهم: بازجویی

چند روزی گذشت. تا به حال آنچه دیده و شنیده بودم با همه خیلی بد تا کرده بودند. بی پرس و واپرس هنوز نوبت من نرسیده بود. همین که نمی دانستم چه بلا و شکنجه‌هایی پیش رو دارم غمی بود که در دلم چمباتمه زده بود و ذره ذره وجودم را همچون موریانه‌ای می جوید و تلاشی می کرد. ناسلامتی ادعای مسلمانی می کنند و تنها اسمش را به یدک می کشند. شب تا صبح صدای ناله می آمد و تمام این مدت کف سیمانی و نمور سلول دم کشیده یک پلک درست و درمان روی هم نگذاشتم. صدای اذان در اردوگاه می پیچد. از این بود که می فهمیدیم سحر شده. حتی در زندان‌های بغداد هم موذنی داشت اذان بگوید و مسلمان‌ها را سر جوش بیاورد و رو به قبله بنشانند. چقدر قشنگ. مناجات با خدا. همین تسلی دلی بود برایمان. همین آهنگ دلنشین که به قلب و روحمان آرامش می بخشید. صدای اذان. انگار کن در تاریکی و ظلمات وقتی غم بر جانت سنگینی می کند و روح را ذره ذره می خورد و می ساید، دلتنگی وجودت را شخم می زند، اندوه مغزت را می جود و می فرساید، کسی تو را می بیند و صدایت را می شنود، در آغوش می گیرد... انگار کن وقتی غریبی و غربت به بی کسی و تنهایی حوالات می دهد، پیه آدمیزاد را درمی آورد و فریادها، فریادهایی که پرده گوش را در بی کسی و بی پناهی خط می کشد و می خراشد، تکانت می دهد. صدای اذان غبار می روبد، روح را، و می شوید و صاف می کند و الک می کند، مرهمی بر زخم‌هایت می گذارد، زخم‌های پینه بسته... ناسور... چغر... الله

اکبر... خدا از همه چیز و همه کس برتر است... انگار کن تمام سختی‌ها و بدبختی‌ها در خواب و رویا گذشته است... اشهد ان لا اله الا الله... گواهی می‌دهم که جز آفریدگار جهان خدایی نیست... آری! صدای اذان می‌پیچد و دلم را با خودش می‌برد... صدای آهنگین اذان، غم و دلتنگی‌ها را به امید و آرامش نوید می‌دهد...

بلند می‌شوم. تیمم می‌کنم و رو به قبله می‌ایستم و نماز می‌خوانم. زن‌ها یکی‌یکی از خواب بیدار می‌شوند و رو به قبله می‌ایستند. حالا دیگر صدای نجواها و گاه‌گرایه‌های ریز به گوش می‌رسد. نگاهم به اطراف می‌چرخد. زن‌ها یکی‌یکی بعد از نماز لباس‌هایشان را مرتب می‌کنند، موهایشان را می‌بافند و بعضی‌ها برای تواللت به نوبت می‌ایستند. بوی گند سلول عذابم می‌دهد و بعد از یک هفته هنوز نتوانستم خودم را عادت بدهم. در تمام این مدت با اینکه تشنگی هلاکم کرده و گاهی اوقات دلم برای یک فنجان چای لک می‌زند، سعی کردم تا حد ممکن آب نخورم تا به تواللت کمتر نیاز پیدا کنم. آبی اگر می‌ماند ذخیره می‌کردیم. چشم‌هایم را می‌بندم و از خدا می‌خواهم زودتر از این جهنمی که گیر افتادیم نجاتمان دهد و بچه‌هایم را در امان خودش نگه دارد. وقت توزیع صبحانه شده. دریچه کوچکی که از آنجا غذای زندانی‌ها را توی سلول هل می‌دادند باز شد. سلما و فوزیه به همراه ام‌حسن و چند نفر دیگر خیز برمی‌دارند به سمت دریچه تا تکه نانی، چای و آب و شاید کمی شوربا یا عدسی دستشان را بگیرد و بین همه پخش کنند. سلول آن‌قدر کوچک بود که گنجایش آن را نداشت همه

دور یک سفره بنشینند و صبحانه بخورند. بعضی‌ها همان یک فنجان آب و نان خشک شده را ایستاده کنج دیوار می‌خوردند.

دریچه کوچک بالای سلول باز شد و از آن طرف صدای زمخت مرد عراقی در سلول پیچید:

-زینب حسین پناهی.

دوروبرم را نگاه می‌کنم. یکه می‌خورم. همه زن‌ها سربرگردانده‌اند و نگاهم می‌کنند. چشم‌هایم را می‌بندم و آب دهانم را به زور قورت می‌دهم. لرز تو دلم می‌افتد و قلبم محکم می‌کوبد. بالاخره نوبت من رسید.

دوباره صدای نعره مرد عراقی می‌پیچد، صدایش لحن خشونت می‌گیرد:

-فوزیه حسین پناهی.

همه نگاه‌ها می‌چرخد روی من و فوزیه. سلما خیز برمی‌دارد و زیر بغلم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. حرفی نمی‌زند و فقط تا جلوی در سلول همراهم می‌آید. صدای اُم‌حسن را می‌شنوم:

-دردت به جانم، شجاع باش برات نذر می‌کنم به سلامت برگردی.

به خودم فشار می‌آورم مقاومت کنم و محکم بایستم. در سلول باز می‌شود. مرد نگهبان چشم‌هایمان را از پشت‌سر می‌بندد و با این کار مطمئن می‌شوم پای چوبه دار می‌برند و دارم لحظه به لحظه به مرگ

نزدیک تر می شوم و از بچه‌هایم دورتر. چرا تا به حال شکنجه‌ام نداده بودند؟ بازپرسی نکرده بودند؟ حالا به یکباره چه شده بود سر صبحی سراغمان را گرفتند و چشم‌هایمان را می‌بندند و پیدا نیست کدام جهنم دره‌ای می‌برندمان. دلم برای بچه‌هایم پر می‌زند. کاش برای آخرین بار هم شده بتوانم صورتشان را ببینم و در آغوششان بگیرم.

عراقی‌ها داخل قاعه‌ها^۲ فریاد می‌زنند:

-حسبه، حسبه.

صدایشان را می‌شنوم. انگار می‌خواهند آمار اسیرها را بگیرند. چشم‌هایم همه جا را تاریک و سیاه می‌بیند و مردی مدام از بازویم گرفته و به چپ و راست می‌برد و می‌گوید:

-یالا، یالا

بعد با حرص می‌گوید:

-أنت حرس الخمينی؟

جوابش را نمی‌دهم. بیش‌تر لجش می‌گیرد و می‌کوبد به شانه‌ام:

-التجسس العسکری، غرفه التنفیذ یا مغادره البلاد.

لحظه‌ای سکوت می‌کند. می‌ایستد. چشم‌بند روی صورتمان را وحشیانه می‌کشد. رد ناخن‌هایش صورتم را می‌سوزاند. چشم‌هایش را درشت و خشم برایمان می‌درد. با دست اشاره می‌کند وارد اتاق شویم.

۲ - عراقی‌ها به سالن قاعه می‌گویند.

چند دقیقه طول می کشد چشم هایمان به نور مهتابی عادت کند. اتاق کوچک است و سه مرد عراقی با لباس های نظامی دور یک میز نشسته اند. سبیل هایشان پر پشت و مشکی است و صورت هایشان را از بیخ تراشیده اند. یکی شان که از همه عبوث تر است، اشاره می کند بنشینیم. آهسته و آرام می نشینم روی صندلی. فوزیه ایستاده. شوکه شده. سکوت کرده. نگاه کردنش به مادرم می ماند. وقتی مادرم غصه داشت و غم عالم به دلش سنگینی می کرد، وقتی حرف ها و ترس ها را توی دلش می ریخت و نگاهش به نقطه ای خیره می ماند، انگار فوزیه مادرم بود که کنارم ایستاده است. چین و شکن های روی پیشانی اش، چروک های زیر چشم هایش، نگاه سرگردان و حیرانش توی همین چند روزه حسابی پیر شده است. دست هایش را می گیرم و تقلا می کنم بنشانمش روی صندلی.

افسر عراقی بدون معطلی می پرسد:

-زینب حسین پناهی؟

-بله

-شوهرت ایرانیه یا عراقی؟

-بله، عراقیه.

-فوزیه حسین پناهی شوهرت ایرانی؟ عراقی؟

-بله شوهرش عراقیه.

مرد باز جو جدی می گوید:

-خودش زبان نداره؟ تو زبانش شدی؟

-کم حرفه.

-زبان داره یا نداره؟

فوزیه به آرامی می گوید:

-عراقی.

مرد باز جو نگاهم می کند و صدایش را پایین می آورد و به چشم هایم
زل می زند و شمرده شمرده می گوید:

-می فهمی اگر با ما همکاری نکنی بچه هات زنده نمی مانند؟

جوابی نمی دهم و همان طور به نقطه ای نامعلوم از میز چشم می دوزم.

فوزیه بغض می کند و نم اشک به حلقه چشم هایش می پیچد.

نگاهی به فوزیه می اندازد و ادامه می دهد:

- تو! می دانی اگر با ما همکاری نکنی شوهرت هم زندانی می کنیم و
بعد اعدام؟

-شناسنامه دارید؟

-خیر.

به فوزیه نگاه می کند و ادامه می دهد:

-تو چی؟

فوزیه سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد و اشک‌هایش سر می‌خورد روی گونه‌هایش.

-برو خدارو شکر کن که هنوز از خانه‌ات اسناد و مدارکی پیدا نکردیم، یعنی هنوز خیانتی به ما ثابت نشده.

با شنیدن این حرف بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد و بعد از چند روز تازه توانستم نفس عمیقی از سر آسودگی بکشم. انگار معجزه‌ای برایمان رخ داده است. این مردها حیوان صفت‌اند. نمیدانم چه طعمه‌ای برایمان آماده کردند. شاید هم نذر و نیازهای اُم‌حسن و دعا‌های سلما کار خودش را کرده. کی فکرش را می‌کرد در این جهنم دره که هیچ‌کس جان سالم به در نمی‌برد، خون از دماغمان هم نیامده باشد. کی باورش می‌شد؟ با دیدن شکنجه‌های حبیبه، حرف‌های سلما و دیگر زن‌های سلول توقع داشتیم لت و پارمان کنند و یا حداقل شلاق روی کتف و کولمان بکشند.

بازجو عراقی ادامه می‌دهد:

-امروز مولای ما صدام دستور داده به زن‌ها فرصتی دوباره بدهیم، تا شاید سرشان به سنگ بخورد. دست از شکنجه زن‌ها برداریم شاید نتیجه بهتری بگیریم.

سرم را آوردم بالا و مستاصل و درمانده می‌پرسم:

-پس آزادیم؟

مرد باز جو به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

-یک هفته زمان دارید به خودتان بیایید و با ما همکاری کنید. دور و بر شما پر شده از آدم‌های شیعه، آدم‌های سیاسی که دارند کارهای تبلیغاتی علیه رهبر ما، محبوب ما صدام انجام می‌دهند، به راحتی می‌توانید برای ما کار کنید، پول بگیرید، راحت و آسوده بچه‌هایتان را بزرگ کنید.

حرفی نزدیم نه گفتیم آره و نه گفتیم نه! فقط می‌خواستم از آن خراب شده آزاد شوم و هر طور شده بچه‌هایم را ببینم. داشتم از نگرانی پرپر می‌زدم. جوابی ندادم و آن‌ها به ما فرصتی دوباره دادند تا برویم و از همسایه‌ها برایشان خبر جمع کنیم و کف دستشان بگذاریم. محله ما برای جاسوسی موقعیت خوبی داشت، اگرچه آدم‌هایی بودند که برای رژیم بعث زیرکانه کار می‌کردند اما بیش‌تر شیعه بودند و طرفدار امام خمینی بودند و فعالیت‌های تبلیغاتی و سیاسی می‌کردند. خوب! طبیعتاً به نفعتشان بود از خر شیطان پیاده شوند و با ما راه بیایند و هر طور شده رضایتمان را بگیرند و برگردانند به محله. اگرچه ما دم به تله نمی‌دادیم. خیلی تلاش کردند زیر زبانه‌مان را بکشند و زور می‌زدند بفهمند مردهای ما ایرانی اصل هستند یا نه! ما نمی‌گفتیم. زیر بار نمی‌رفتیم. اگر می‌فهمیدند دار و ندارمان را می‌گرفتند، می‌بردند. مردها را زندانی می‌کردند و پیدا نبود چه بلایی بر سرشان می‌آوردند. این بود که فقط گفتیم خودمان ایرانی هستیم و جور همه چیز را خودمان کشیدیم و بس! وقتی فهمیدند ما هیچ چیز نداریم ما را آزاد کردند.

فصل دهم: تبعید

نگهبان به سرعت ما را می‌برد به اتاقی که درست یک هفته پیش من وارد آن اتاق شده بودم. هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز سر جای خودش بود. همان مرد با موهای جوگندمی پشت میز نشسته و با دیدنم از جا بلند می‌شود و بدون اینکه حرفی بزند وسایلم را از قفسه می‌کشد بیرون و می‌دهد دستم و بعد وسایل فوزیه را پرت می‌کند جلوی رویش. کاغذی می‌گذارد روی میز و به من و فوزیه اشاره می‌کند و زیر برگه را امضا کنیم و بعد وسایلمان را تحویل بگیریم. نگاهی گذرا به داخل کیسه می‌اندازم. همه چیز سر جایش بود. النگوهایم را می‌اندازم دستم و زنجیرم را می‌گذارم توی جیبم. در تمام این یک هفته انقدر سخت گذشته بود که دیگر النگوها به دستم زار می‌زدند.

افسر عراقی دیگری اشاره کرد: «دنبالم بیایید»

به سرعت دنبال افسران بعثی پله‌های پهنی را که روز اول آمده بودم دویدم پایین. هنگام خروج چشمم می‌افتد به اتاقی که پر بود از مردهایی که با دست‌های بسته نشسته و ایستاده‌اند. با چشم‌های خسته و حالی نزار تازه از راه رسیده بودند تا ببینند چه عاقبتی پیش رو دارند. نگاهم به مردها می‌چرخد و می‌ایستم. افسر عراقی که خسته به نظر می‌رسد می‌گوید:

-راه بیفت ضعیفه به چی نگاه می‌کنی؟

پله‌ها را می‌آیم پایین و از در می‌زنم بیرون. نور خورشید چشم‌هایمان را می‌زند. به فوزیه نگاه می‌کنم و لبخندی از سر ذوق می‌نشیند کتج لب‌هایمان. آزاد شدیم. در سکوت. بدون شکنجه و آزاری.

بر خلاف زن‌های دیگر. شاید بخاطر اینکه نتوانسته بودند از ما آتو دست بگیرند شاید هم برای اینکه گفته بودیم شوهرهایمان عراقی هستند. خدا می‌داند چه بلاهایی در انتظارمان بود و نمی‌دانستیم.

چقدر دلم می‌خواست این هوا را نفس بکشم و تا انتهای ریه‌هایم فرو بفرستم. چقدر دلم برای این هوا لک زده بود. برمی‌گردم و نگاهی به ساختمان می‌انداختم و وقتی عکس صدام را روی دیوار می‌بینیم، احساس انزجار می‌کنم. می‌دانستم آن سوی زندان در سلول‌های خوفناک هر روز خبرهای جدیدی وجود دارد. دنیایی پر از آدم‌های جورواجور با قصه‌های متفاوت. می‌دانستم هر کدام از آن زن‌ها و بچه‌ها و آدم‌های دنیادیده برای این هوا و برای این آرزو ثانیه‌شماری می‌کنند و هر روز گیج و گنگ گوشه‌ای از سلول چمباتمه می‌زنند و پی راه نجات می‌گردند. می‌دانستم هر کدام از آن‌ها هر روز خدا زیرلب زمزمه‌هایی می‌کردند و با بغض و کینه برای خودشان آرزوی مرگ می‌کنند. همه این‌ها را می‌دانستم و طعم آزادی برایم معنایی نداشت و دلم می‌خواست هرطور شده دیوارها و حصارها را بشکنم و یک جماعتی را از دست آدم‌های زورگو و یاغی نجات بدهم. سوار ماشین می‌شویم و افسران بعثی ما را برمی‌گردانند خانه. سر کوچه پیاده می‌شویم. کوچه شلوغ بود و پر ازدحام. یکی از خانه‌های همسایه شهید آورده بودند و مردم دسته‌دسته داخل حیاط می‌شدند. جماعت قوم‌وخویش سر و صورتشان را چنگ می‌انداختند و اشک می‌ریختند. زن جوانی شتابزده دنبال جنازه می‌دود و با فریاد دست‌هایش را در هوا می‌رقصاند و بعد پایین می‌آورد و روی زانو می‌کوبد. زن جوان دور خودش می‌چرخد، باد به پیراهن مشکی‌اش می‌افتد، جنازه‌ای که روی دست‌ها جابه‌جا می‌شد را به جماعت نشان

می‌دهد. دست می‌زند. جیغ می‌کشد و صورتش را خراش می‌دهد. فریادها هر لحظه بلندتر می‌شود.

می‌ایستم گوشه‌ای و پابه‌پای زن زار می‌زنم. زن قریه از وسط جمعیت تا چشمش می‌افتد به من و فوزیه، چشمان کدر شده از اشک‌هایش برق می‌زند و با گونه‌هایی برافروخته و چانه‌ای لرزان می‌دود سمت و به شوق محکم در آغوشم می‌گیرد. می‌گرید و می‌گوید:

—خدارا شکر آزاد شدید، جان به لب شدیم.

—بچه‌ها؟ حالشان چگونه؟

—خوبند زینب جان، خسته‌ای نه؟

—دلم برای بچه‌ها لک زده.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

—نذر کرده بودیم برات آزاد بشی خونه‌ات حسینه برپا کنیم زینب.

این را می‌گوید و بلافاصله جست می‌زند یک کیسه شکلات از حیاط خانه‌اش برمی‌دارد می‌آورد و می‌ریزد روی سرمان. توی سینی منقل گذاشته و دود اسفند روی ذغال‌های منقل فضا را پُر کرده. زن مدام اسفند دور سر من و فوزیه می‌چرخاند و وردی می‌خواند و یک مشت اسفند توی آتش می‌ریزد. فوزیه گریه‌اش گرفته و مدام به مردم نگاه می‌کند. در نگاه هیچ‌کس اثری از شادمانی نیست. تابوت شهید از کنارمان می‌گذرد و مردم دنبال تابوت ریشه می‌شوند. یک مشت از شکلات‌ها و نقل‌ها را بر می‌دارم و با اشک می‌ریزم روی تابوت شهید.

کوچه غرق دود اسپند و بوی گلاب شده است. همسایه‌ها دور و برم را می‌گیرند. زن‌های غریبه لبخند شادمانه تحویل می‌دهند و آزادی‌مان را تبریک می‌گویند. سروصورت‌مان را می‌بوسند. همه‌مۀ عجیبی توی کوچه پیچیده شده. ناخودآگاه، انگار که ترسیده باشیم، از جمعیت خودم را جدا می‌کنم. چشم می‌گردانم بین شلوغی دنبال علی و بچه‌هایم اما خبری از هیچ کدامشان نیست و این مسئله‌ای بود که لذت آزادی‌ام را خدشه‌دار می‌کرد.

اسرا توی حیاط نشسته و با بچه‌های فوزیه سرگرم بازی شده و با دیدنم جیغ می‌کشد و خودش را در آغوشم می‌اندازد. فوزیه هجوم می‌برد و بچه‌هایش را بغل می‌گیرد و مثل ابر بهار گریه می‌کند. همه از داخل خانه جست می‌زنند دور و برمان را می‌گیرند. علی مثل فرفره دورم می‌گردد. نگاهش می‌کنم دستپاچه شده و اشک در چشمان سیاهش حدقه زده بود و قطره قطره از پوست آفتاب سوخته‌اش فرو می‌ریزد. همه دستپاچه شده‌اند. سربرمی‌گردانم و مهلا را بغل شاهو می‌بینم. بچه مثل آهوپی خسته، رمیده معصوم و آرام خوابیده بود. مهلا را می‌گیرم بغلم و های‌های گریه می‌کنم. زیر گلویش را بو می‌کنم. دلم برای بوئیدن و بوسیدنش پر کشیده بود. نگاهی می‌اندازم به جگرگوشه‌هایم که در این مدت کوتاه چقدر ضعیف و نحیف شده‌اند و زیر چشم‌هایشان به گودی نشسته است. اسرا با گریه عاجزانه خودش را چسبانده به پهلویم و التماس می‌کند هیچ‌وقت تنه‌ایش نگذارم. دیاکو از سر ذوق این پا و آن پا می‌کنند. دستش را حلقه می‌کند دور گردنم.

شاهو همین‌طور که ایستاده به صورتم ماتش برده و لب پائینش می‌لرزد. با چشم‌های نمناکش، با تمام وجودش برایم دل می‌سوزاند. می‌داند شاید زندان چه خبری بوده. نمی‌دانم! قصد می‌کنم خیلی برایش از زندان نگویم. شاهو همیشه دلسوز و غمخوارم بوده و همیشه دو قدم جلوتر از سن و سالش می‌فهمیده. با سر و صدای بچه‌ها می‌رویم سمت خانه. نگاهی می‌اندازم به در و دیوار و دور تا دور خانه. همه چیز مرتب، تمیز و به جا بود. انگار نه انگار یک هفته زن توی این خانه نبود. همه چیز از تمیزی برق می‌زد. شاهو کنارم می‌نشیند و مدام سوال می‌پرسد و می‌خواهد زودتر برایش از جایی که بودم بگویم. اما نگفتم! نخواستم بگویم. شاهو فرق کرده است. چهره سفید و چشمان قهوه‌ای و موهای پرپشت و نرم و براقش به جا بودند. اما رفتارش در همین مدت کوتاه حسابی تغییر کرده است. کارهایش و حتی خلق‌وخویش عوض شده و به پسر بچه‌ی هشت، نه ساله نمی‌ماند. دل و دماغ ندارد. خیلی پای‌اش نمی‌شوم و می‌گذارم به حال خودش بماند. می‌دانم از افسران بعث کینه دارد. دم به دمش نمی‌گذارم. شاهو به شدت از صدام و دار و دسته‌اش نفرت دارد و حالا می‌خواهد بداند در زندان‌های بعثی چه می‌گذرد و چه به روزگرم آورده‌اند. علی دلداده سفید پوشیده، آستین‌هایش را تا آرنج بالا داده و با هیبت راه می‌رود. خیلی ساکت است. خانه سکوت محض شده و تنها صدای آرام پای علی است که پهنای اتاق را تندتند می‌رود و برمی‌گردد. استکان‌های چای را پر می‌کند. آرام می‌آورد و خم می‌شود می‌گیرد جلوی رویمان. چین‌های پیشانی علی توی هم رفته و حوصله حرف زدن ندارد. خسته و وارفته با چشم‌های قرمز نگاهم می‌کند. نگاهش منگ و سردرگم است. انگار که سر خلق نیست.

صورتش آفتاب سوخته و سیاه شده است. کسی که هر روز سر و صورتش را تیغ می‌انداخت و صفا می‌داد، تمام این چند روز ریشش را نتراشیده است. سینی را می‌گذارد زمین و می‌نشیند کنار شوهر فوزیه. چیزی ندارد بگوید و انگار نمی‌خواهد حرفی بشنود. انگار تمام این مدت افکار مزاحم به ذهنش هجوم آورده و صد بار حرف‌های جماعت را از زندان و آزار و اذیت‌های بعضی‌ها تو ذهنش سبک و سنگین کرده است. می‌گذارم تو خودش باشد. نفس بلند می‌کشد، سنگین و آرام و شمرده می‌گوید:

-بروید استراحت کنید.

استکان چای را می‌گیرم دستم. دو قلوپ چای می‌خورم گلو تازه می‌کنم. حرف‌ها از یک کلمه و چند کلمه بیشتر نبود. همه سکوت کرده‌ایم. انگار ترس به در و دیوار خانه رنگ انداخته است. به علی خیره می‌شوم. کنج دیوار چندک زده و با چشم‌های خسته و بی‌خوابی کشیده‌اش همچنان نگاهم می‌کند. پلک چشم‌هایم می‌سوزد. هنوز منگم. متکا را برمی‌دارم و بلند می‌شوم و می‌روم ته اتاق دراز می‌کشم. درست زیر پنجره می‌خوابم. از لای درزهای پنجره باد سرد تو می‌زند. باز، بوی عطر گس خاک‌های رطوبت دیده تو اتاق پخش می‌شود. کف دست‌هایم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام. سرم سنگین شده. چشم‌هایم خسته است. رخوت و سنگینی، مژه‌هام را روی هم می‌برد. چشمانم را روی هم می‌گذارم. بدنم سفتی زمین را احساس نمی‌کند. در تمام این یک هفته با سختی‌های زندان خو گرفته‌ام و عادت کرده‌ام. کم‌کم خستگی و کوفتگی از تنم بیرون می‌رود.

در تمام این مدت مردهایمان زندگی را به دندان می کشیدند. ظرفها، لباسها، کهنه‌های بچه‌ها را می شستند. موکت‌های اتاق و فرش‌ها را جارو می زدند. غذا درست می کردند و سفره می انداختند و زندگی را در نبود ما سر و سامان می دادند. هم کار می کردند و همه خانه‌داری. دیگر نایی نمانده بود برایشان، فرصت سر خاراندن نداشتند. آن روز بعد از یک هفته، خیالم راحت شده بود. انگار با دیدن بچه‌هایم یک کوه از سینه‌ام برداشته بودند. اما تا صحبت از کارهای بعضی‌ها می شد دوباره همان کوه با عظمتش روی سینه‌ام می نشست. به عوض هر چه نامردی و بی‌غیرتی بعضی‌ها، به کوری چشم‌های واجریده‌شان، حالا دیگر خانه خودمان بودم. در آن سوی شهر. به دور از زندان. توی خانه خودمان، کنار شوهرم، فرزندانم. چه لذت‌بخش بود. دیدن شوهرم، بچه‌ام، بچه‌هایم، بچه‌هایمان. چه خوب بود محبت فرزندانم. بهشت بود. چه خوشایند بود وضو گرفتن با آب زلال و نماز خواندن در جایی تمیز به دور از کراحت. به دور از ترس و تشویش. چه خوشایند بود این زندگی. نعمت بود. بس بود. حالا دیگر قدرش را می دانستم.

علی می گفت: «بعد از تو هر روز همسایه‌ها و خانم‌های محله قبلی می آمدند خانه و مثل تعزیه حسابی برایت گریه می کردند و می رفتند. عکسی که با همه‌شان گرفته بودی دستشان می گرفتند و می آوردند اینجا. عکست را از جیب‌هایشان درمی آوردند و نگاه می کردند و می بوسیدند و مثل ابر بهار گریه می کردند. وقتی این چیزها را می دیدم می فهمیدم چه گوهری از کنارم رفته و قدرش را ندانستم.»

از فردای آزادی‌مان زن قرایه طبق نذری که کرده بود یک گروه برداشت و با خودش آورد خانام، روضه بر پا کرد. خانام شد حسینیه. به خیالِ مان پای روضه‌ها غم‌تکانی می‌کردیم. اما غم که آخر ندارد. به دلم افتاد و شستم خبردار شد همین پیشامد بهانه‌ای شده برایشان. همین بیرق‌ها و آمد و رفت‌ها را آتو دست گرفتند و دستِ آخر پایچمان شدند. هنوز سه، چهار روز نشده بود سر به خانه و زندگی گذاشته بودیم، دوباره به ما مشکوک شدند و احضارمان کردند. با فوزیه راه افتادیم و رفتیم استخبارات. آسمان یکپارچه پوشیده از ابر بود. باد از تکوتا افتاده و حالا، روی زمین تن می‌کشد و بوی نم خاک را بلند می‌کند. از در می‌زنیم بیرون. صدای جیغ و داد به گوش می‌رسد. همه چیز در ذهنم درهم شده است. سر می‌کشم توی خانه‌ای که سروصدا می‌آید. عروس و داماد جوان دست‌هایشان را گذاشتند پشت سرشان و روی زانو نشسته‌اند وسط ایوان. افسران بعث چند نفری افتادند به جان مردم و باتوم به دست روی کتف و کول مهمان‌هایشان می‌کشند. مردم از خانه با هیاهو می‌ریزند بیرون. صدای فریاد زن و مرد، کودک با صدای افسران عراقی که به عربی ناسزا می‌گویند درهم شده است. پیرمردی با محاسن سفید، دست‌های پیرش را پشت سرش می‌گیرد و از در بیرون می‌زند. نگاهش می‌کنم رنگ صورتش کمی از ریش‌های سفیدش ندارد. لب‌هایش می‌لرزد و در حرف زدنش لرزش و التماس است. همین‌طور الله بختکی آدم برمی‌داشتند و می‌بردند و زندانی می‌کردند. عروس را با لباس بهار نارنج زیبایش دستگیر کردند. افسر دیگری داماد را محکم با پوزه پوتین از کمر هل می‌دهد و سوار ماشین می‌کند و در ماشین را می‌بندد و پا روی پدال گاز می‌گذارد و با سرعت

بالایی می‌رود. انگار که عروسی به عزا بدل شده، خنده روی صورت‌ها خشکیده و به عوض خانواده‌هایشان مثل مراسم عزا جیغ می‌کشند و اشک می‌ریزند و با پاهای برهنه دنبال ماشین‌های بی‌تا می‌دانک می‌دوند و التماس می‌کنند. دست آخر می‌خورند زمین. مادر و پدرهایشان همانجا وسط خیابان می‌نشینند و خاک‌های نرم بغداد را مشت می‌کنند و مثل مرغ سر کنده روی سرشان می‌ریزند و میان مردم ضجه می‌زنند. محکم توی سرشان و گودی سینه‌شان می‌کوبند و هق‌هق می‌کنند و نمی‌دانند عاقبت چه پیشامد کار است.

حیران و سرگردان از میان جمعیت رد می‌شویم. به دهانه کوچه می‌رسیم. سوار ماشین می‌شویم و می‌رویم سمت استخبارات. در تمام طول مسیر به فوزیه سفارشات لازم را می‌کنم. اینکه حرفی نزنند و چیزی نگویند تا خودم به خدمتشان برسم و حسابم را وا بکنم. فوزیه مثل همیشه سکوت بود و سکوت. لام تا کام حرف نمی‌زد و فقط گوش می‌داد.

رسیدیم جلوی در زندان، سرم را انداختم از در بروم داخل نگهبان با عصبانیت داد می‌کشد و به عربی می‌گوید:

- کجا؟

از سر حرص برمی‌گردم و به صورت پسر جوان دیلاغ نگاه می‌کنم و می‌گویم: به

- بالادستی‌هایتان احضارمان کردند.

منتظر جوابش نماندم و با سرعت پله‌ها را رفتم بالا و از در راهرو وارد اتاق شدم. نمی‌دانستم اتاق کی و چی هست. فقط با دیدن صحنه‌هایی که دیده بودم به خصوص اتفاق امروز خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. دیگر نمی‌توانستم ساده از کنارش بگذرم و آرام بنشینم. رفتم توی اتاق و جلوی افسر عراقی ایستادم و زدم به سیم آخر:

-از جان ما چه می‌خواهید؟ چه هیزم تری فروختیم هر روز خدا باید جوابگو باشیم؟

افسر عراقی یک دست لباس نظامی پوشیده و دکمه‌هایش را تا بیخ گلو بسته است. با سبیل بزرگش و می‌رود و انگار که غذای چرب خورده باشد، با دست سبیل و دهانش را پاک می‌کند. چشمانش گشاد می‌شود و ابروهای پرپشتش گره می‌خورد و با عصبانیت می‌گوید:

- صدایت را پایین بیار، می‌فهمی کجا هستی و با کی حرف می‌زنی؟
بزnm توی دهانت؟

در حالیکه مراقب بودم صدایم نلرزد و محکم و قوی خودم را نشان دهم، می‌گویم:

-بیا بز، نامردی رسوخ کرده در رگ و ریشه‌تان بگیر بز.

مرد از جا بلند می‌شود و با حرص می‌گوید:

-حتما غلطی کردی احضار شدی، وگرنه اینجا کسی عاشق چشم و ابروی تو نیست.

-چکار کردیم؟ خودتان هم نمی‌دانید!

-اسمت را بگو تا بعدا به خدمتت برسم.

-زینب حسین پناهی.

-اون زنیکه؟

فوزیه چیزی نمی‌گوید. رنگش سفید شده است. درمانده به دیوار تکیه می‌دهد و چانه‌هایش از بغض می‌لرزد.

طاقت نمی‌آورم و به جای فوزیه جواب می‌دهم:

-فوزیه حسین پناهی.

-هان یادم آمد، قرار بود با ما همکاری کنید پس رفتید چه غلطی می‌کنید؟

-چکار کردیم؟ انتظار دارید برای شما جاسوسی کنیم؟

-خانه‌ات قرق و پاتوغ شده؟ قرار بود همکاری کنید اما معلوم نیست چه غلطی دارید می‌کنید؟ یک روز سور و سات جشن راه میندازی! یک روز بساط عزا!

-اهل محل دوستم دارند، چکار کنم؟ اگر منظورت از شادی نقل و نباتی بود که سرمان ریختند، اون زن برای آزادی ما نذر کرده بود، شکلات روی سرم ریخت. چکارش می‌کردم؟ چرا انقدر هر چیزی را پیراهن عثمان می‌کنید؟

_ ما به تو مهلت دادیم آمار شیعه‌های عراق و کسانی که کارهای سیاسی می‌کنند و علیه ما دست به توطئه زدند بدهی، رفتی بساط مهمانی راه انداختی؟

-من آدم فروش نیستم، خیانت نمی‌کنم. خسته شدیم از دست شما، هر روز به یک بهانه احضارمان می‌کنید، یک روز می‌گویید چرا در گنجه بازه؟ روز دیگر چرا دُم خر درازه؟

مهلت نمی‌دهم حرف بزنند دوباره ادامه می‌دهم:

-من زن بدی نیستم، همه محله دوستم دارند. جرمی نکردم مردم از من بدشون بیاد. پس برای همین مسئله همه مردم برایم عزیز هستند. متوجه عرائض شدید؟

- باید مثل بقیه زن‌ها دمار از روزگارت در می‌آوردیم، به تن‌ات برق وصل می‌کردیم، شکنجه‌ات می‌دادیم، حالا اینطور برایمان بلبل‌زبانی نمی‌کردی، رفتی پاتوق راه انداختی علیه سرور ما صدام توطئه کنید فکر کردید شهر هرته اینجا؟ کورخواندید، منتظر عواقب کارهات باش.

پوزخند می‌زنم و با حرص می‌گویم:

-این آرزو را به گور می‌برید من هم خون و برادرهای خودم را بفروشم به شما. تو بگو به ارزنی! چه ایرانی چه غیر ایرانی، ما نان و نمک خور هم هستیم.

افسر عراقی از جسارتم یکه می‌خورد و پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

-تو که انقدر بی‌پروایی برو با مولای ما صدام مقابله کن، حرف‌هایت را بزن ببینم جرعت داری.

با حرص صدایم را می‌برم بالا و می‌گویم:

-قبول بفرست پیش صدام، منو از چی می‌ترسانید؟

-خیلی وقیح شدی، وقتی بچه‌ها رو گرفتیم زندانی کردیم، می‌فهمی نباید روی حرف مولای ما حرف بزنی، وقتی شوهرت را مثل بقیه اعدام کردیم می‌فهمی سر و کله زدن با مامور استخبارات شوخی بردار نیست. وقتی زندانی‌ات کردیم و مثل بقیه بلایی به سرت آوردیم که مرغان هوا برایت زار بزنند و به التماس افتادی می‌فهمی بلبل زبانی تاوان داره.

-بچه‌هایم را بگیر، ببر، شوهرم هم اعدام کن، خودم هم بکش، سلاخی کن، زندانی کن، مگه کمتر از بقیه هستیم، ما هم یکی مثل بقیه. خونمان رنگین‌تر نیست، خدا جای حق نشسته.

افسر عراقی خیره نگاهم می‌کند. صورتش قرمز شده و با دست سبیل‌های پرپشتش را می‌چرخاند و بعد از پوزخندی پشت‌سر هم بلند می‌خندد. آنقدر که از خنده‌اش می‌ترسم. صدایش را به طرز چشمگیری پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

- پس می‌خواهی با صدام مقابله کنی؟ هان!

و بعد نگاهش روی فوزیه درنگ می‌کند. فوزیه قادر نبود که از جایش تکان بخورد. آب دهان خشک شده‌اش را قورت می‌دهد و پابه‌پا

می‌شود. دیگر حرف‌وسخنی در میان نبود و فوزیه می‌دانست که این خنده‌ها عاقبت خوشی ندارد و نباید این زهر و تحقیر را نادیده گرفت. فقط گوش ایستاده بود همان‌طور که افسر عراقی می‌خندید و متلک بارمان می‌کرد.

زمان خاطرات تلخ را برایم کند کرده بود. همه خاطرات چند روز گذشته پیش رویم زنده بود. تازگی داشت. همه اشک‌ها و دردودل‌ها، زخم‌ها، همه کسانی که بدون هیچ گناهی کنج سلول افتاده بودند و زجر می‌کشیدند. عروس‌هایی که روز عروسی‌شان باید بهترین تاریخ عمرشان به حساب می‌آمد راهی زندان می‌شدند و بعد از آن لباس‌هایشان را در کوچه خیابان حراج می‌کردند و پیدا نبود چه بلایی سرشان می‌آید. وقتی یاد زن‌های سلول می‌افتادم خودم را برای هر بلا و شکنجه‌ای آماده کرده بودم. فقط از خدا و ائمه می‌خواستم دست کثیف‌شان هرگز به تنم نخورد. به راستی خون من رنگین‌تر از بقیه نبود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم جوانان و عزیزی که علیه صدام دست به کار شده‌اند را لو بدهم. آن‌ها راه درست را می‌رفتند و باید صدام این مرد ظالم را سرنگون کنند. این بود که پیه همه چیز را مالیدم به تنم. شمشیر را از رو بستم و محکم و استوار پیش روی بعضی‌ها قاطعانه سینه سپر کردم تا به گفته علی با صدام مقابله کنم. همیشه خدا می‌گفت؛ نان نامردی در شکم مرد نمی‌ماند. هیچ کدام از ما خیانتکار نیستیم.

در روزهای اخیر سعی می‌کردم همه چیز را، همه اتفاقاتی که داخل زندان و شهر بغداد افتاده بود را به خاطر بسپارم. همه آن نگاه‌های اشک‌باری که دیده بودم و همه نجواهای غمباری که شنیده بودم و

افسر عراقی می گوید:

-اعدام.

.....

این اتهام گیجیم کرده بود. من در خانواده مذهبی بار آمده بودم و با مردم مذهبی آمدورفت داشتم و لذت می بردم. به هیچ زن و مردی با هر عقیده ای چه شیعه و چه سنی پیش داوری نداشتم. خیلی از همسایه های ما شیعه بودند و خیلی ها سنی! اما دولت صدام از هر چیزی و هر کسی که با شیعه ها در ارتباط باشند، متنفر بود. هر کسی با ایرانی ها ارتباط داشت و حتی اگر داخل شناسنامه اش نوشته بود طباطبایی بیرون می کرد.

در حالیکه سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم و شجاع باشم آرام می گویم:

-من گناهی مرتکب نشدم.

-درباره شیعه هایی که علیه عراق توطئه می کنند حرف بزن.

-حرفی ندارم.

-اگر حرف نذنی بچه ها رو ازت می گیریم.

-بگیرید!

-مهم نیست؟

-نه!

-شکنجه می‌کنیم و بعد هم می‌کشیم، مهم نیست؟

-نه!

-شوهرت چکاره است؟

-کفاش، توی دکان واکس می‌زند.

-اگر با ما همکاری کنی حقوق خوبی گیرت می‌آد، پس با ما راه بیا.

-من همکاری نمی‌کنم.

-شوهرت اعدام می‌کنیم.

سرم را به آرامی تکان می‌دهم.

-مهم نیست؟

-نه!

-زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ هان!

جوابی نمی‌دهم و سرم را می‌اندازم پایین.

-تصمیمت را بگیر، انتخاب با خودت، یا بچه‌هات و شوهرت یا اسامی

همسایه‌هات را به ما بده و خلاص.

-ما هیچ‌کس رو نمی‌شناسیم.

-پس همکاری نمی‌کنید؟

-نه.

-به عواقبش فکر کردید؟

-بله.

-نمی ترسی؟

-خیر.

مرد عراقی ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-یک هفته مدت خارج العراق... زود... تبعید.

-چرا؟

-ما اینجا به کسی جواب پس نمیدیم.

خودم را از تکوتا نمی اندازم. حرفی نمی زنم و به نفعم هست سکوت کنم. خیرالله روی برگه کاغذ چیزهایی می نویسد و زیرش را امضا می کند و می دهد دست افسر عراقی. افسر عراقی کاغذ را می گیرد و تا می کند و می گوید:

-فعلا برگردید خانه تا بعد تکلیف شما را روشن کنیم.

از فرودگاه سوار ماشین می شویم و برمی گریم خانه.

اسرا مریض شده و بیماری سرخچه گرفته. تب کرده و تمام پوستش دانه‌های قرمز زده و لکه‌لکه شده و از درد ناله می‌کند. مهلا از دل درد بی‌تابی می‌کند. اوضاع احوال خانه به هم ریخته و هیچ‌کس دل و دماغ ندارد. بچه‌ها بیخ تا بیخ ردیف کنار هم نشسته و به پستی تکیه داده‌اند و صدا ازشان در نمی‌آید. تلفن زنگ می‌خورد و سکوت خانه را می‌شکند. خیز برمی‌دارم گوشی را برمی‌دارم و صدایی خشن بدون سلام و احوالپرسی می‌گوید:

-لازمه همین حالا بیایید استخبارات.

تا زبان باز می‌کنم می‌پرد وسط حرفم و انگار چیزی یادش آمده باشد، می‌گوید:

-گذرنامه‌هایتان هم بیاورید.

حرفش را می‌زنند و منتظر نمی‌ماند. گوشی را محکم می‌کوبد و صدای بوق ممتد گوشم را می‌خراشد. گوشی تلفن را می‌گذارم و در حالیکه اشک روی گونه‌هایم سرازیر شده، برمی‌گردم و به نگاه‌های مستاصل پشت سرم چشم می‌دوزم.

-باید برویم استخبارات، دوباره احضار شدیم.

فوزیه دست به پیشانی می‌برد و با صدای بلند گریه می‌کند.

-بجنب فوزیه تا سروکله‌شان پیدا نشده، گذرنامه‌ات هم بردار.

علی فوراً خیز برمی‌دارد و مقداری پول به قاعده هزار دینار از جیبش درمی‌آورد و می‌دهد دستم. بدون معطلی پول‌ها را زیر لباسم قایم می‌کنم.

علی می‌گوید: نگه دار پیش خودت لازمست میشه.

-برای چی؟

-کارو بار این‌ها حساب و کتاب نداره.

-اگر زندان ببرند چی؟

-وقتی پیغام فرستادند گذرنامه داشته باشید حتماً می‌فرستندتان ایران.

نزدیک علی می‌روم. اشک توی چشم‌هایم جمع شده و در حالیکه چانه‌هایم می‌لرزد می‌گویم:

-بدون تو و بچه‌ها برگردم ایران؟ انقدر بی‌رحمند یعنی!

-پای دشمنی در کاره، بدتر از این هم تا می‌کنند.

-دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شه، چه زندان باشه چه ایران.

-همه این حرف‌ها در حد حدس و گمانه، شاید هم رفتید استخبارات چند تا سوال کردند برگشتید.

می‌نشینم روی زمین و به صورت اسرا نگاه می‌کنم و با صدای بلند
حق‌حق می‌کنم. مانده و درمانده! چه می‌شود کرد با روزگار؟ گاه بیرون

از دست و اراده آدمیزاد است و چاره‌ای نیست جز کشتی گرفتن با آن،
 دم به دم به ساز و کارش رقصیدن، غرق شدن، فرو رفتن، چاهی است پیش
 پا که هر دم عمق بیشتری دارد و دهان می‌گشاید و تو را می‌بلعد و کله
 پا می‌کند. گاه زمینت می‌زند. گاه شستشویت می‌دهد و می‌چلاند و
 پهنات می‌کند. گاه می‌سوزاند و داغت می‌کند و آتشت می‌زند آتشت
 می‌کند و درهم می‌پیچاندت و این رسمی است برای آنکه پخته شوی و
 دنیا دیده. باید بسوزی و بسازی و رنگ‌ورو عوض کنی تا جا بیفتی. حالا
 دیگر باید به خودم می‌قبولاندم. خیلی چیزها را. باید به خودم بقبولانم؛
 دلم برای بچه‌هایم پرپر می‌زند و دوری تک‌تک آن‌ها عذابم می‌دهد.
 هر چقدر محکم باشم واستوار! از حالا باید بقبولانم به خودم و حالی
 کنم دوری فرزندانم را. چاره چه بود؟ سرفه‌های گوش خراش اسرا دلم
 را آشوب می‌کند. طاقت شنیدن صدای یک سرفه دیگر از اسرا ندارم.
 بی‌اختیار از جا کنده می‌شوم و بلند می‌گویم:

-این بچه مریضه، چطور بگذارمش برم؟ خدا حکمت کند صدام.

علی می‌گوید:

-خدا بزرگه، به خدا توکل کن.

شوهر فوزیه با چاقو افتاده به جان کیف پول کنار مقوا مقداری پول
 جاساز می‌کند و می‌دوزد و می‌دهد دست فوزیه.

-بیخودی غم و غصه به دلتان بار نکنید، به قول علی آقا توکل بر
 خدا.

اسرای مریضم را بغل می‌کنم و محکم به سینه‌ام می‌چسبانم و فشارش می‌دهم. صورت تپ‌دارش را می‌چسبانم به صورتم. اشک‌هایم گونه‌هایش را تر می‌کند و دستش را دور گردنم می‌اندازد.

-اُمی... نرو... حالم خوب نیست...

در حالیکه موهای پیشانی‌اش را کنار می‌زنم می‌گویم:

-زود برمی‌گردم، مواظب مهلا کوچولو باش.

-من مریضم.

تو گیسوان بورش چنگ می‌اندازم و نوازشش می‌کنم. دستی به موهایش می‌کشم و و بوسه‌ای می‌زنم به پیشانی بلندش. با اینکه هفت سال دارد اما لاغر و ریزنقش است.

در حیاط کوبیده می‌شود و یک‌دفعه بعضی‌ها مثل مور و ملخ می‌ریزند توی خانه. یکی از آن‌ها روبرویم می‌ایستد و به طرز وحشیانه‌ای دخترم را از جلوی سینه‌ام می‌کشد و می‌گوید:

-زینب حسین پناهی تویی؟

اسرا به سختی خودش را از آغوشم جدا می‌کند و با یک دستش شیله‌ام را محکم می‌کشد. مرد عراقی محکم دست اسرایم را می‌گیرد و بلندتر از قبل می‌گوید:

-زینب تویی؟

سرم را تکان می‌دهم. شوکه شدم. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و ترسیدم دخترم را با خودم به زندان ببرند. فکر اینکه بلایی سر فرزندانم بیاورند، این مرا می‌کشد.

-راه بیفت خواهرت هم با خودت ببار.

اسرا ترسیده و بی‌قراری می‌کند. با دست‌های کوچکش محکم به سر و صورت مرد عراقی می‌زند و دست‌هایش را به سمت من دراز می‌کند.

-امی... کمک... کمک...

تمام توانم را در پاهایم می‌ریزم. جلو می‌روم اسرایم را بگیرم. مرد عراقی ممانعت می‌کند. دستم را محکم پس می‌زند و می‌گوید:

-یالا، یالا، حرکت، این بچه دیگر برای تو نیست.

صدای گریه و جیغ‌های اسرا علی را وادار می‌کند به سمت افسر عراقی هجوم ببرد. اسرایم را از آغوشش می‌کشد بیرون و می‌گوید:

-شما چکار به زن و بچه‌های ما دارید؟

افسر عراقی خیز برمی‌دارد سمت علی و انگشت سبابه‌اش را بالا می‌گیرد و چند بار می‌زند به شقیقه علی و می‌گوید:

-این‌ها دیگر زن شما نیستند، تمام شد.

علی جوابی نمی‌دهد.

افسر عراقی ادامه می‌دهد:

- شما ایرانی‌هایی هستید که آمدید با صدام مقابله کنید، ایرانی‌هایی هستید که شناسنامه ندارید، چرا چند سال نیامدید شناسنامه بگیرید؟

- جوابی ندارید، چون جاسوس هستید.

علی مستأصل و نگران می‌پرسد:

- حالا کجا می‌بریدشان؟

- به تو مربوط نیست.

افسر عراقی نگاهی می‌اندازد به من و فوزیه غبغب بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- راه بیفتید زود باشید.

- ما را کجا می‌برید؟

- استخبارات.

علی مضطر و با التماس می‌گوید:

- جان عزیزت نبرید، این‌ها زن و مادر بچه‌های ما هستند.

افسر عراقی محکم می‌زند به شانه علی و هولش می‌دهد و می‌گوید:

- از حالا به بعد نه زن توست نه مادر بچه‌ها، بفهم، تمام شد.

بچه‌های فوزیه بزرگند اما مثل ابر بهار گریه می‌کنند و فوزیه هم پابه‌پایشان. مردها شوکه شده‌اند و هرکسی سرجایش خشکش زده و

بدون حرف و کلامی ایستاده است. صدای گریه مهلا بلند می‌شود. شاهو به جستی مهلا را در آغوش می‌گیرد. نگاهش می‌کنم. خورش به جوش آمده. او که خودش بیشتر از همیشه به حضور مادر نیاز دارد، در تمام این مدت از خودش گذشته و به معنا مادر شده و با آن سن و سال کمر همت به رسیدگی بچه‌هایم بسته است. وقتی رفتارهای شاهو را می‌بینم با خودم می‌گویم: «شاهو هم دارد زیر بار این سختی‌ها برای خودش بزرگ می‌شود و بار سنگینی به دوش می‌کشد.»

جیغ‌های مهلا بهانه‌ای می‌شود او را برای آخرین بار در آغوشم بگیرم. خیز برمی‌دارم مهلا را از بغل شاهو بگیرم، افسر عراقی باتومش را حائل می‌کند و مسیرم را می‌بندد و اجازه نمی‌دهد.

– شما از حالا به بعد نه شوهر دارید نه بچه، تمام!

بند دلم پاره می‌شود. یک چشمم به گریه‌های اسرا و مهلاست و چشم دیگرم به حرف‌های افسران عراقی. رنگ از روی اسرا پریده و بی‌تابی می‌کند. دستم بدجوری می‌لرزد. دیدن حال و روز اسرا و شنیدن صدای تبادارش که در خانه می‌پیچد، کافیت تا از پا بیفتم، فریاد بکشم و صدایم را به آسمان برسانم و همانجا روی زمین بنشینم چنگ به موهایم بندازم و صورتم را خراش دهم و زار بزنم. اما مقاومت می‌کنم و به خودم تلنگر می‌زنم: «الان وقت زمین خوردن و فرو ریختن نیست.» نمی‌گذارم اشک‌هایم به بیرون چکه کند. باید جرعه‌جرعه خون دل بخورم و دم نزنم. دندان سر جگرم بگذارم و این درد و حقارت و دوری را در نطفه خفه کنم. من اگر بشکنم، فرو بریزم و تاب و توان از کف بدهم،

خودم را پیش چشم دشمن خار کرده‌ام. غم و تشویش به دل بچه‌هایم راه داده‌ام و علی را با یک دنیا دق‌مصه تنها گذاشته‌ام. بغض را به زحمت در سینه فرو می‌برم. اشک را مهار می‌کنم و به‌راه می‌افتم. گذرنامه‌هایمان را برمی‌دارم و به فوزیه اشاره می‌کنم راه بیفتیم.

من و فوزیه را سوار ماشین می‌کنند و افسر سگ‌خلق عراقی سوار ماشین دیگری می‌شود. کنارم یک مرد نشسته و کنار فوزیه مردی دیگر. برای محکم کاری افسر دیگری هم روبرویمان نشسته. هر دو ساکت می‌نشینیم و حرف نمی‌زنیم. چند دقیقه بعد ماشین حرکت می‌کند و راننده چاله‌های خیابان را با سرعت می‌گذرد. با دست می‌زنم به پهلوی فوزیه. نگاهش به دستگیره در ماشین است. اما هیچ راه فراری نیست. سرم را نزدیک گوشش می‌برم و می‌گویم:

-هیچی نگو، نترس، حرف از دهانت در نیاد، خودم حرف می‌زنم، خودم حرف می‌زنم، تو فقط نگاه کن و گوش بده، مثل همیشه، خب؟

دارم حالش را می‌بینم. اصلاً حال و روز خوشی ندارد. سرم را می‌اندازم پایین و به دستش نگاه می‌کنم. دیدم که می‌لرزد. آب دهانش را قورت می‌دهد و در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریزد به آرامی سر تکان می‌دهد و حرف‌هایم را تایید می‌کند.

مرد عراقی روبرویم می‌گوید:

-چیزی می‌خورید؟

نیم نگاهی می‌اندازم به صورتش و می‌گویم:

-نه.

-نان می خورید؟

-نه.

-ساندویچ می خورید؟

-نه.

-کباب چطور؟

-نه.

-بیا قرص بخور آرام شوی.

-نمی خورم.

فوزیه با تعجب نگاهم می کند. می زنم به پهلویش و می گویم:

-سلام گرگ بی طمع نیست، هیچی نخور، ممکنه مستمان کنند و

هزار بلا سرمان بیاد.

افسری که کنارم نشسته جاده را نشانم می دهد و می گوید:

-اینجا کجاست؟ بلدی؟

-جاده باب الشرجی.

-باریک الله ایرانی، احسنت. سواد داری؟

با اینکه شش کلاس سواد داشتم و خواندن و نوشتن بلد بودم، گفتم:

-نه!

مرد عراقی پوز خند می زند و با تمسخر می گوید:

-شنیدیم هم سواد داری، هم رادیو خیلی گوش می کنی و علیه
صدام توطئه می کنی.

-دروغ گفتند، نه سواد دارم نه رادیو گوش می کنم، من بچه دارم
حوصله رادیو گوش کردن ندارم.

-دستم انداختی؟ هان!

-نه.

-دلت برای بچه هات تنگ نمیشه؟

جوابش را نمی دهم و حرفی نمی زنم.

-اگر بگید مردهاتون ایرانی هستند، همین الان آزادتون می کنیم.
مرداتون ایرانی نیستند؟

-نه ایرانی نیستند، عراقی اند.

با اینکه مردهایمان اصالتا ایرانی بودند اما راستش را نگفتیم. اگر
می فهمیدند ایرانی اند، می رفتند سراغشان زندانی شان می کردند،
بچه هایمان را می گرفتند و آواره شان می کردند.

افسری که روبرویم نشسته شیرینی تعارف می کند و با لحن
مهربانانه ای می گوید:

-بخور.

-نمی خورم.

می زنم به پهلوی فوزیه و می گویم:

-نخور، این ها معلوم نیست چه مرگشان شده امشب انقدر مهربان شدند.

فوزیه سرش را برمی گرداند و شیرینی را پس می زند. دیگر هیچ تصویری از اینکه چه سرانجامی خواهیم داشت و چه چیزی انتظارمان را می کشد نداریم. دنیا دور سرم می چرخد.

یک ساعت گذشته از غروب. هوا حسابی سرد شده و سرما به تن آدم تیغ می کشد. می رسیم فرودگاه و ماشین توقف می کند. افسران عراقی پیاده می شوند و بعد ما را پیاده می کنند. یکی از افسران بعث انگشت روی نوک بینی اش می گذارد و می گوید:

-صدایی ازتون در نیاد، حرفی نمی زنید، صداتون در بیاد همین جا می کشیمتون.

پشت سرشان راه می افتم و جیک نمی زنیم. از ترس مان با بدبختی جلوی سرفه هایمان را می گیریم. نمی دانیم کجا می برندمان و چه بلایی سرمان می آورند. پله های فرودگاه را می رویم بالا. کنار پیشخوانی می ایستیم. از هر کدامان صد دینار پول هواپیما گرفتند و

گذرنامه‌هایمان را مهر کردند و گذاشتیم توی کیف‌مان و بعد دنبال افسران عراقی رفتیم داخل اتاق کوچکی. مردی خشک و جدی وارد اتاق شد و افسران بعث برای ادای احترام سلام نظامی می‌دهند و سیخ می‌ایستند. مرد سر تا پایمان را برانداز می‌کند و با اخم می‌گوید:

-آماده باشید می‌خواهیم بازرسی تون کنیم.

سگرمه‌هایم می‌رود توی هم، بی‌آنکه نگاهش کنم می‌گویم:

-ولی شما نامحرم هستید.

مرد عراقی سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-خب که چی؟

-ما یک زن می‌خواهیم که بازرسی مون کنه.

مرد عراقی اشاره می‌کند به یکی از افسران عراقی و به عربی می‌گوید برود سراغ زنی با خودش بیاورد برای تفتیش. ناگهان در با شدت باز می‌شود و زنی بدحال می‌افتد روی زمین. سرش را برمی‌گرداند، چشمانش را باز می‌کند و به چهره کسانی که احاطه‌اش کردند نگاه می‌کند. نگاهم با نگاهش تلاقی می‌کند. وقتی می‌بینم مهنه با حال نزار روی زمین افتاده خیز برمی‌دارم و از زیر بغلش می‌گیرم و و در حالیکه با نگرانی چشم‌هایم را می‌کاوم، بلندش می‌کنم. پاهایم سست شده است. مهنه ناله‌ای می‌کند. همان‌طور که بهت‌زده ایستاده نفس نفس می‌زند و با لحن خودمانی می‌گوید:

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

- ما هم مثل تو گرفتار شدیم.

مهنّا همین‌طور گریه می‌کند و با التماس می‌گوید:

- تورو خدا شما کجا می‌روید منم با خودتان ببرید.

- ما خودمان هم نمی‌دانیم مهنّا، تو چطور سر از اینجا درآوردی؟

- نمی‌دانم، من هم مثل تو، زینب تورو خدا تنهام نگذارید.

- گذرنامه داری؟

- نه.

- چرا؟

- تقاضای گذرنامه داده بودم نمی‌دانم چرا به من بخت برگشته ندادند.

زن جوانی وارد اتاق می‌شود و به سمت‌مان می‌آید و بازرسی‌مان می‌کند. دست می‌کشد از بالا تا پایین‌مان را می‌گردد. دست می‌برد پولی را که زیر لباسم قایم کرده بودم را از زیر لباس زیرم پیدا می‌کند و می‌کشد بیرون. پول‌ها را می‌گیرد جلوی صورتم و پوزخند زشتی می‌زند.

با التماس می‌گوییم:

- زحمت خودم هست، صورت اصلاح می‌کنم، آرایشگاه دارم.

زن با لحنی تمسخرآمیز می گوید:

-نه ما پول‌ها را می‌دهیم به شوهرت، تو هم برو پیش امام خمینی(ره) پول بهت بده، حالی‌ات شد؟

خم می‌شوم و دست زن را می‌بوسم و با التماس می‌گویم:

-بگذار اون دو تا صد دینار برایمان بماند، معلوم نیست ما را کجا می‌برند، لاقل پولی داشته باشیم چیزی بخوریم.

زن بدون توجه حرف‌هایم فوزیه را می‌گردد و کیف پولش را می‌گیرد و پرت می‌کند روی میز. این کارش نشان‌دهنده قلب سیاهی است که می‌خواهد بر علیه زنی هم جنس خودش اعتبار بخرد و درجه نظامی بالاتر بگیرد. فوزیه می‌زند زیر گریه و می‌گوید:

-تکلیف ما چی میشه حالا؟

-سوال زیاد می‌پرسید، برگردید پیش امام خمینی(ره).

افسر عراقی مهنا را برمی‌دارد و مهنا در حالیکه التماس‌مان می‌کند و خودش را روی زمین می‌کشد و فریاد می‌زند، می‌گوید:

-جان عزیزتان راضی‌شان کنید من با شما باشم.

افسران عراقی مهنا را از اتاق می‌کشند بیرون. یکهو جیغ مهنا فضا را پر می‌کند و کمی بعد صدای فریادهایش کم‌رنگ می‌شود. صدای جیغ مهنا دلم را از جا می‌کند. کسانی که گذرنامه نداشتند از راه قاچاق وسط برف و بوران از کمر کوه‌های پر فراز و نشیب می‌بردند با پای پیاده

کیلومترها باید راه می‌رفتند و مهم نبود کسی مریض باشد، نباشد! شاید در طول مسیر جان بدهد. بمیرد!

هرچه پول داشتیم از ما گرفتند. حتی کیف‌هایمان را بردند و گذرنامه‌هایمان را گرفتند و ما در آن سرمای طاقت‌فرسا با یک دست لباس و چادر عربی مانده بودیم چکار کنیم و نمی‌دانستیم چه سرنوشتی انتظارمان را می‌کشد. با گرفتن گذرنامه‌هایمان باید برای همیشه قید شوهر و فرزندانمان را می‌زدیم. با نداشتن گذرنامه به جایی که تبعید می‌شدیم دیگر هیچ راه برگشتی برایمان نبود. زنی که ما را تفتیش می‌کرد صدایش زدم و با التماس گفتم:

-یک لحظه کیفم را به من برگردان؟

-برای چی؟

-گذرنامه‌هایم را گرفتی، پول‌هایم را گرفتی، دست کم بگذار عکس بچه‌هایم را بردارم!

زن ساک را پرت می‌کند جلوی رویم و همان‌طور منتظر می‌ایستد و چشم بر نمی‌دارد تا عکس‌های بچه‌هایم را بردارم. وقتی عکس‌ها را برداشتم به جستی ساک را از زیر دستم می‌کشد و با خودش می‌برد. نگاهی به عکس‌ها انداختم و جگرم داشت آتش می‌گرفت. عکس‌هایی که مربوط به سال‌های مختلف بود و جمع خانوادگی ما و روزهای خوش ما در تار و پود عکس‌ها موج می‌زد. زن وسایلمان را برمی‌دارد و از اتاق می‌زند بیرون.

افسر عراقی دستور می‌دهد:

-تبعید خارج‌العراق برای ترکیه، تمام..

افسران عراقی بیرون‌مان می‌کنند. مایوس و شکسته از سالن به طرف هواپیما می‌رویم. برمی‌گردم و به فوزیه نگاه می‌کنم. خودش را با سرعت می‌رساند کنارم. افسران عراقی مثل وز وز مگس با هم حرف می‌زنند. گوش‌هایم را تیز می‌کنم ببینم چه نقشه‌هایی برایمان می‌کشند. اما از حرف‌هایشان چیزی عاید نمی‌شود. نرمه باد آرام و خنکی جاری می‌شود. آهسته راه می‌فتم و در میان انبوه جمعیت پله‌های هواپیما را می‌روم بالا و روی صندلی‌ها جاگیر واگیر می‌شویم. افسران بعضی در حالیکه روبرویمان ایستاده‌اند تهدیدمان می‌کنند و یکی از آن‌ها با حالتی خشن می‌گوید:

-صداتون در نیاد، صداتون دربیاد می‌بریم می‌کشیمتون. حواستون باشه خطا ازتون سر نزنه.

سرباز پشت سرش می‌گوید:

-نمی‌روید ترکیه شکایت کنید از سفارت، پاتون به سفارت باز بشه و بفهمیم خطایی کردید پستون می‌گیریم و بلایی سرتون میاریم تا آخر عمر ضجه بزنید.

به خودم می‌آیم و انگار می‌کنم این به خود آمدن کار هر روزه من است. حرف‌هایم برایم گران تمام می‌شود و بی‌اختیار می‌زنم به سیم آخر. دلم از سکوت کردن باد کرده است. احساس می‌کنم به آخر خط

رسیده‌ام و چیزی برای از دست دادن ندارم. وقتی بچه‌هایم را از جلوی سینه‌ام کشیدند و بعد مرا به ظلم آواره و دربه‌در کرده‌اند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. مردن و ماندن برایم توفیر نمی‌کند. با خودم گفتم؛ یا مرا می‌برند پای جوخهٔ اعدام، یا از هواپیما پیاده‌ام می‌کنند. بالاخره یک جایی باید حرفم را می‌زدم و زبان هزار زن بی‌گناه و بی‌دفاع زندان بغداد می‌شدم. زبان مهنا که هنوز اسمی روی نوزادش نگذاشته بود و با آن حال نزار باید با پای پیاده برف و بوران کوه‌های عراق را تا ناکجا آباد می‌رفت. بالاخره یک جایی کسی باید محکم مقابلشان می‌ایستاد تا شاید صدای مان آنچه را که سعی می‌کردند از اخبارها و خبرنگارهایشان مخفی کنند، آشکار کنم. دوست داشتم مقابل دوربین‌هایشان می‌ایستادم و این حرف‌ها را می‌زدم. به دنیا و سازمان حقوق بشر می‌فهماندم صدام کسی که می‌کوشد خودش را همه جوره پسندیده و زیننده جلوه دهد، چه بلایی سر آدم و عالم می‌آورد. رحم به کسی نمی‌کند حتی مردم کشور خودش! بی‌رحمانه همه جا را به خاک و خون می‌کشد و به هر وسیله‌ای برای تمارض کردن چنگ می‌اندازد. دلم می‌خواست دست کثیف‌شان را رو کنم و چقدر دوست داشتم صدایم را به سازمان ملل برسانم. حالا دیگر به آخر خط رسیده‌ام. بی‌پروا از روی صندلی بلند شدم و در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریختم، می‌ایستم، اطرافم را نگاه می‌کنم و بعد چشم می‌دوزم به افسران عراقی، انگشتم را می‌آورم بالا و دستم را تکان می‌دهم و با صدای بلند می‌گویم:

-ان‌شاءالله پیروز می‌شویم و دماغتان را می‌شکنیم، شما ما را اسیر کردید، زندانی کردید، ان‌شاءالله به زودی انتصار می‌شویم، پیروز

می‌شویم، دماغتان را می‌شکنیم ان شاءالله شما زورگوهای بی‌وجود را با خاک یکسان می‌کنیم.

برمی‌گردم عقب و به مسافرها نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-صدام فعلا باد انداخته در غیغ و دست و پا می‌زنه، به هر کس و ناکسی، به هرچیزی چنگ می‌اندازد تا برای خودش اعتبار بخرد، ما انتقام می‌گیریم، نمی‌دانم چطوری، اما به زودی این کار را خواهیم کرد.

می‌نشینم روی صندلی. اطرافم را نگاه می‌کنم. با اینکه همه به حرف‌هایم گوش می‌کردند کسی کلمه‌ای حرف نمی‌زند. حتی افسران عراقی! سرشان را می‌اندازند پایین می‌روند. جماعتی که قاطی مسافرها بودند با شنیدن حرف‌هایم اشک می‌ریزند و مسافران آن‌هایی که مقصدشان ترکیه بود به تاسف سر تکان می‌دهند و چیزی نمی‌گویند. فوزیه با آن صورت شکسته‌اش آه بلندی می‌کشد و مثل ابر بهار زار می‌زند و غرش صدا را در گلو می‌شکند و به عربی می‌گوید:

-البائس یبقی بائسا، ابنی المسکین المسکین، والمنحوس

(پاورقی: بدبخت همیشه بدبخته، من بدبخت، بدبخت، پسرم بیچاره

هستش)

به حرف‌های فوزیه گوش می‌دهم و به چشمانش نگاه می‌کنم. می‌دانستم دوری بچه‌هایمان را طاقت نمی‌آوریم و هر دویمان می‌زنیم به سیم آخر. ترس را گذاشته بودیم کنار. شجاع شده بودیم. از پنجره هواپیما برای آخرین بار نگاهی به بغداد می‌اندازم. میان دود و مه ابرها

احاطه شده‌ام. باید خداحافظی می‌کردم با نخلستان‌ها... با شهر بغداد... با روزهای کودکی و جوانی‌ام. باید خداحافظی می‌کردم با ثمره‌های زندگی‌ام که نمی‌دانستم باز هم امیدی هست به دیدارشان؟ باز هم می‌توانم خنده‌هایشان را ببینم و یکبار دیگر کنارشان زندگی کنم؟ باید می‌رفتم به راهی با پایانی باز. به جایی که امیدی نیست به فردا. سرگردان و بی‌مقصد به آن‌سوی مرزها. مرزهای پیدا و ناپیدا. آری! رانده شده بودم، به دنیای غریبی راه پیدا کرده بودم، که نمی‌دانستم عاقبت چه روزهایی در انتظارمان است. اشک‌هایم سرازیر شد. با این همه مشکلات و سختی‌ها به لطف خدا و باورهایی که داشتم امیدوار بودم. به عقیده‌ام آدم صالح و بی‌عمل به درد جزز لای دیوار می‌خورد. خیلی افت داشت آدمی که حرف می‌زند، پای کار خیانت کند. ظلم کند. باعث سرشکستگی بود به درگاه خدا. آدم باید پای عقایدش محکم بایستد. حتی اگر تنها باشد. مسلمان واقعی باید بر دشمن غلبه کند. نباید می‌گذاشتیم یک جای کار بلنگد. باید می‌رفتیم. اگرچه سخت و دشوار، یکه و تنها، باید می‌رفتیم...

فصل یازدهم: آوارگی

صبح رسیدیم فرودگاه ترکیه. هوا سرد بود. سرما سوار بود و تن و بدنمان را مثل بید می لرزاند. سرمایی خشک و چغری که به مغز استخوان هایمان نیش می زد. تا چند لحظه قبل که توی هواپیما بودیم سرما را احساس نمی کردیم اما حالا، داریم یخ می زنیم. روی دیوارهای فرودگاه برچسب هایی زده اند که رویشان به زبان انگلیسی و ترکی چیزهایی نوشته است. سرسری نگاهی به عکس های در و دیوار و آدم ها، مامورین سالن می اندازم و نگاهم را به روبرو می چرخانم. مردم شال و کلاه دور سر و گوش بسته اند. کاپشن و پالتوهای بلند پوشیده اند و چمدان هایشان را می گیرند و می روند. آن وقت لباس ما یک دست پیراهن به تمنان، شیشه و چادر عربی روی سرمان است. چطور دوام می آوریم، خدا عالم است! حتی کفش به پا نداشتیم. جوراب نداشتیم. دمپایی پایمان بود و پاهایمان و نوک انگشت هایمان از سرما بی حس شده بود و زُق زُق می کرد. سوز سرما به گونه هایمان می خورد. رفت و آمدها شتابزده است. کسانی دور و نزدیک ایستاده اند در انتظار عزیزانشان. ما هم بدون انتظار کسی گوشه ای کز کرده ایم بلا تکلیف. نه کسی را داشتیم سراغمان را بگیرد، نه پولی داشتیم جایی را برای خودمان بگیریم تا شب سرمان را زمین بگذاریم. هرچه داشتیم و نداشتیم را از ما گرفته بودند. جایی نداشتیم برویم جز همان فرودگاه خراب شده. نه زیرانداز داشتیم و نه روانداز درست و حسابی. هنوز مات و مبهوت بودیم و نگاهمان بین جمعیت گیج و سرگردان بود. مسافرانی را می دیدیم چمدان هایشان را از

باربری تحویل می‌گیرند و خوش و خرم راهشان را کج می‌کنند و از سالن فرودگاه بیرون می‌روند. وقتی زن‌هایی را می‌دیدم که دست بچه‌هایشان را چسبیده‌اند و شانه به شانه مردهایشان راه می‌روند و از سر شوق به هم می‌خندند به حال و روزشان غبطه می‌خوردم و در همان ساعات اولیه دلم برای دیدن بچه‌هایم لک می‌زند. نمی‌دانستم حالا چکار می‌کنند؟ غذا خوردند؟ خوابیدند؟ مریضی اسرا خوب شده؟ مبادا پسرهای کوچکم را بگیرند و راهی زندان کنند! اصلاً هنوز بغداد هستند یا همه را با هم مثل ما آواره کردند؟ نمی‌دانستم عمرم کفاف می‌دهد دوباره بچه‌هایم را ببینم یا نه! این فکر و خیال و بی‌خبری که نمی‌دانستم چه بلایی سر بچه‌هایم آمده بی‌اختیار اشک‌هایم را جاری می‌کرد. اشک‌هایی که از روی صورتم می‌غلطید و می‌ریخت روی لباسم و دایره بزرگی روی عابیم ایجاد می‌کرد. نمی‌دانستم باید به کجا پناه ببرم. طاقت نمی‌آوردم بچه‌ها را نگاه کنم.

همیشه از وضعیت خراب و افتضاح ترکیه بد شنیده بودم. اینکه مردها مست می‌کنند و از راه نرسیده دست به هزار جور کثافت‌کاری می‌زنند. فساد ترکیه را فراگرفته و جرعت نداشتیم پایمان را از فرودگاه بیرون بگذاریم. بد جایی گیر افتاده‌ایم و روی صندلی نشسته‌ایم. هر مردی را می‌دیدیم تک‌وتنها می‌خندد به رویمان زهره ترک می‌شدیم. از ترس نمی‌توانستیم از روی صندلی جُم بخوریم. از سرما داشتیم یخ می‌زدیم و با تمام این‌ها حجب‌وحیا اجازه نمی‌داد راه بیفتیم توی شهر و ترجیح می‌دادیم همان‌جا بنشینیم سر جایمان. دست‌های یخ زده‌مان را اطراف دهان می‌بردیم و نفس گرم میان دست‌ها می‌فرستادیم.

چند ساعتی از نیمه شب گذشته است. فوزیه سرش را می‌گذارد روی پاهایم، گوشهٔ چادرم را می‌اندازم رویش. دستم را می‌کشم روی گونه‌اش. چشمانش را روی هم می‌گذارد. سکوت می‌کند و حرفی نمی‌زند. کمی بعد چشم‌هایش را باز می‌کند و نگاهم می‌کند. دوباره چشم‌هایش را می‌بندد و کمی بعد زیر لب می‌گوید:

-تا کی باید اینجا بمانیم؟

-بلند نفس می‌کشم و می‌گویم:

-نمی‌دانم.

-دلت تنگ نشده؟

-دلم می‌لرزد و می‌گویم:

-برای بچه‌ها؟

-آره.

-خیلی. زیاد.

-فکر بچه‌ها رهام نمی‌کند زینب.

باز نفس عمیق می‌کشم و سکوت می‌کنم و فوزیه هم سکوت می‌کند. ناگهان قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر می‌شود. بلند می‌شود و می‌نشیند و به صورتم نگاه می‌کند.

-تو هم که داری گریه می‌کنی!

چشمانم خیس است و با شیلۀ اشک‌هایم را پاک می‌کنم. اشک‌هایی که گرمایش به گونه‌های یخ‌زده‌ام تسلی می‌دهد.

-حرف بزن زینب، باید چکار کنیم اینجا؟

-من هم مثل تو، فعلاً بگیر بخواب استراحت کنیم تا ببینیم خدا چی می‌خواهد.

-توی این سرما چطور بخوابم؟

-دو سه ساعت هر طور می‌تونی بخواب بعدش نوبت من، چشم‌هام باز نمیشه.

فوزیه بی‌اینکه حرف بزند سرش را روی پایم می‌گذارد و می‌خوابد. با اینکه گیج خوابم و چشم‌هایم را به سختی باز نگه داشتم بیدار می‌مانم. یک لحظه سرما به جانم می‌نشیند. دست‌هایم را جابه‌جا روی سینه می‌گذارم و پنجه‌هایم را زیر بغلم فشار می‌دهم تا کمی گرم شوم. اما پنجه‌های خشکیده و یخ‌زده به این چیزها گرم نمی‌شدند. چند ساعتی می‌گذرد. فوزیه از خواب بیدار می‌شود. دیگر چشم‌هایم برای خودم نیستند. بی‌اختیار روی پاهایش دراز می‌کشم و به خواب عمیقی فرو می‌روم. نمی‌فهمم چقدر خوابم برده که با صدای فریادهای فوزیه از خواب می‌پرَم. مرد جوان بلند قد با چهره‌ای سیاه سوخته در حالیکه توی حال خودش نبود، می‌ایستد روبرویمان لبخند پت و پهنی می‌زند و دندان‌های ناموزنش را به نمایش می‌گذارد. با آن هیکل دیلاقش نمی‌فهمم چه چیزهایی بلغور می‌کند. نگاهش می‌کنم. مورمورم می‌شود. از حرف‌های بی‌سروته‌اش چیزی دستگیرمان نمی‌شود. به هر

طریقی می‌خواهد خودش را به ما نزدیک کند. وحشت کرده‌ایم. دستان به هیچ جا بند نبود و کسی به دامن نمی‌رسید. جز خودمان. از جا بلند می‌شوم و با عصبانیت می‌گویم تخت سینه‌اش. هلش می‌دهم. عقب‌عقب می‌رود. می‌خورد زمین. همهٔ مسافران نگاهمان می‌کنند و حرف‌هایی بیخ گوش هم زمزمه می‌کنند. مردم کم‌کم دورمان جمع می‌شوند و مرد جوان پاهایش را پس‌وپیش می‌کند و تلوتلو از روی زمین برمی‌خیزد و از سر ترس ساکش را می‌گذارد روی دوشش راهش را کج می‌کند و می‌رود. فوزیه حسابی ترسیده و بی‌تابی می‌کند. چشمانش پر شده از اشک. گریه می‌کند. نه از سر ترس؛ از همه چیز. بریده بود. از همه چیز! از همه چیزهایی که اتفاق افتاده و روی دلش تلنبار شده و سنگینی می‌کند. آب بینی‌اش را با کف دست پاک می‌کند و با حرص می‌گوید:

-همین یکی را کم داشتیم. بدبختیمان کم بود، خدا نابودت کند صدام.

بعد با نفرت ادامه می‌دهد:

-به این روشنایی دم صبح قسم حقان این نبود، خدا باعث و بانیش را لعنت کند، الهی نسل هر چی ظالم روی زمین هست وریفدت. تو ببین چه به روزگارمان آوردند.

حرفی نمی‌زنم. حرفی ندارم که بزنم. این درد دردناک نبود کشنده بود. آزارنده بود. درد حیا. عفت. دیگر نمی‌توانم حتی برای لحظه‌ای پلک روی هم بگذارم و بخوابم. آرام و قرار نداشتم. ترسم این بود بلایی

سرمان بیاورند. به خاطر اوضاع درهم و برهم اینجا کسی به کسی نبود. اگر از آدم‌ها و مسافرها خجالت نمی‌کشیدم دلم می‌خواست همانجا با صدای بلند های‌های می‌زدم زیر گریه.

یک شب، دو شب، سه شب، شد یک هفته. روزهایی که نوبتی روی صندلی‌های خشک و سرد فرودگاه ترکیه می‌خوابیدیم و دم نمی‌زدیم. خواب که چه عرض کنم. خوابی نصفه نیمه. خوابی نیمه هوشیار. خواب‌های پریشان. آشوب پاشوب. دست‌هایمان دیگر گیر نداشت. گردنمان خشک شده بود. پاهایمان مثل چوب. مهره‌های کمرمان خرد شده بود. صبح تا شب از گرسنگی تمام فرودگاه را کز می‌کردیم برای یک لقمه نان. دل و روده‌ها همدیگر را می‌خوردند. مدام از گرسنگی سرگیجه داشتیم. مانده و درمانده پله‌های فرودگاه را بالا و پایین می‌کردیم برای تکه نانی خشک شده. برای نان کپک زده هم له‌له می‌زدیم تا شکم‌مان را یک‌جوری سیر کنیم. دیگر از گرسنگی و تشنگی ذله آمده بودیم. بعضی روزها دیگر رمقی نمی‌ماند برایمان. اگر ته مانده ساندویچی و یا باقیمانده کیک و بیسکوییتی گوشه کناری پیدا می‌کردیم برمی‌داشتیم می‌خوردیم. دیگر به عاقبتش فکر نمی‌کردیم که نکند دل و روده‌هایمان بیپچد به هم، مریض بالای جانمان شود. آن وقت می‌شد قوزبالاقوز.

هفت روز تمام نه جای خواب داشتیم. نه خورد و خوراک. آواره شده بودیم. بی‌خوابی، گرسنگی یک طرف؛ دلهره تعرض امانمان را بریده بود. هیچ‌وقت به عمرمان این قدر احساس تنهایی و بیچارگی نکرده بودیم. هیچ‌وقت. دور تا دور فرودگاه می‌چرخیدیم و کورکورانه بعضی درهای فرودگاه را امتحان می‌کردیم، باز می‌کردیم فوراً می‌بستیم تا جرم دیگری بیخ ریشمان نبندند. اتاق‌ها و انبارهای فرودگاه را سرک می‌کشیدیم تا شاید اتاق خالی گرمی، پتویی چیزی دستمان را بگیرد بلکه یک شب کمتر از سرما بلرزیم. فوزیه هراسان زیر لب دعا می‌خواند و صورتش خیس اشک شده است. لخلخ دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشد و دیگر رمق به پاهایش نمانده است. از صبح راه می‌افتادیم سوراخ سنبه‌های فرودگاه را زیر پا در می‌کردیم و از سر گرسنگی هرچه دستمان می‌آمد می‌ریختیم توی شکم فلک زده‌مان. با این همه تا به حال معده بخت برگشته‌مان خوب تا کرده بود با ما و گرفتار مسمومیت و درد و مرض نشده بودیم. این بلایی بود که مثل بختک به زندگیمان افتاده بود و به ما احساس بی‌خانمانی و آوارگی می‌داد، مثل مزاحمی شده بودیم که خودمان را به این زندگی، به زمان، به دنیا و روزگارش تحمیل کرده بودیم.

مثل همیشه نشسته‌ایم روی صندلی‌های فرودگاه و بی‌هدف مسافران را از نگاه می‌گذرانیم. ناخودآگاه چشمم افتاد به زنی که پاسپورت‌هایمان را گرفته بود. با ژست و افاده سینه جلو داده و با قدم‌های سنگین و بلند از جلویمان می‌گذرد و چمدانش را دنبال خودش می‌کشد، بدون آنکه ما

را ببیند. از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌فتم دنبالش. صدایش می‌کنم. جوابی نمی‌دهد. انگار نمی‌شنود. جلو می‌روم می‌زنم به شانه‌اش بر می‌گردد و نگاهم می‌کند. با عصبانیت می‌پرسم:

-گذرنامه‌های ما رو کجا بردی؟

زن با تعجب نگاهمان می‌کند. فوزیه می‌ایستد کنارم و با نفرت سرتاپایش را برانداز می‌کند. دوباره محکم می‌زنم تخت سینه‌اش و با صدای بلند می‌پرسم:

-با تو هستم کری؟ نمی‌شنوی؟ ما به آخر خط رسیدیم، از هیچی نمی‌ترسیم، گذرنامه‌ها مون کو؟

فوزیه می‌گوید:

-هفت روز تمام اینجا مردیم و زنده شدیم، اسم خودتان هم گذاشتید انسان؟

با عصبانیت در ادامه حرف‌های فوزیه می‌گویم:

-شما شرف دارید؟ ناسلامتی هر دوی ما هم جنس خودت هستیم، خجالت نکشیدی هم جنس خودتو فروختی به پول؟

هر کسی از کنارمان می‌گذرد. با تعجب نگاه دنباله‌دار می‌کند. زن کمی دور و بر را می‌پاید. دستم را می‌گیرد و بدون اینکه حرفی بزند ما را می‌برد پیش جماعتی که ترک زبان‌اند. اگرچه فارسی هم کمابیش بلدند. من و فوزیه را می‌اندازد پیش آن‌ها. توضیحات کوتاهی می‌دهد و

چشم غره‌ای می‌رود و راهش را کج می‌کند. دو مرد در یک اتاق نشسته‌اند و چهره‌شان به بعضی‌ها نمی‌خورد. همین برایم غنیمت بود. مردی که پشت میز نشسته، جوان است، سی‌واندی سالش شاید! ریش‌های تُنکش تازه درآمده، جثه باریکی دارد با موهای کم پشتی که به یک طرف شانه زده. در حالیکه دست‌هایش را پشت میز به هم گره زده، آرام می‌پرسد:

-مادر جان چی شده؟

بغض می‌ترکد. دلم پر بود. بیست و سه سال بیشتر نداشتم اما آن قدر شکسته شده بودم که سر و صورتم به قاعدهٔ دو برابر سن و سالم می‌خورد. آن قدر که به جای خواهر، مادر صدایم می‌کرد. وقتی می‌فهمم مرد هم زبان خودم هست و با ملایمت حرف می‌زند دلم کمی آرام می‌گیرد و با صدایی لرزان می‌گویم:

-ما به خاطر شما بدبخت شدیم، گرفتار شدیم، شما احوالی از ما نمی‌پرسید؟

-شما کجا بودید؟ ما خبر نداشتیم مادر!

-یک هفته بدون لباس و غذا، بدون جای خواب گرفتار شدیم.

-چرا؟ حرف بزن برامون!

-خان و مان و زندگی مان را انداختیم و تبعید شدیم به ترکیه. سرم را می‌اندازم به زیر بغض می‌کنم و می‌گویم:

-بچه‌ها مان سر و گم نیست شدند. ما اینجا نشستیم در این سوز و سرما و هیچ خبری نداریم.

-چه اتفاقی افتاده؟

-صدام که الهی به زمین گرم بخورد بچه‌هایمان را گرفت اولش زندانی‌مان کرد، طفل شیر خواره داشتم، اگر بچه‌ام شاهو نبود که طفلم باید سر گرسنه می‌گذاشت زمین بچه تلف می‌شد. بچه را پیش خودش نگه می‌داشت و به دندان کشید. شیرش را می‌داد کهنه‌اش می‌کرد.

-خدا عوضش دهد، خدا نگهدارش باشد.

-حق ما این نبود برادر، ما خطر کرده‌ایم و انگار چشم‌های هیچ‌کس ما را نمی‌بیند، فکری به حال ما کنید. اینجا دیگر ما از خواب و خوراک خودمان زده‌ایم و فقط باید چشم و گوش‌هایمان را باز کنیم تا گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم، تو را به مقدسات قسم هوای ما را داشته باشید و یک فکری به حال ما کنید.

-چکار کرده بودید مادر جان؟

-ما فقط خواستیم برای برادرهای ایرانی و شیعه خودمان جاسوسی کنیم، حرفشان این بود باید همکاری کنیم و حرف برایشان ببریم.

اشک‌های روی گونه‌هایمان را با دست پاک می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-بعد هم بنا کرد ما ایرانی هستیم، بچه‌هایمان را گرفتند، بچه مریض داشتم توی خانه، طفل شیرخواره داشتم، رحم نکردند، حالا همگی بی‌مادر شدند.

مرد به تاسف سر تکان می‌دهد و سرش را می‌اندازد پایین. فوزیه کنارم نشسته و مثل ابر بهار گریه می‌کند. هراسش کمی فروکش کرده اما برای بی‌کسی و غریبی‌مان یک‌بند زار می‌زند.

نگاه می‌کنم به مرد و می‌گویم:

-الان هم هیچی نداریم، نه پول داریم نه لباس، هر چی داشتیم گرفتند بردند.

-می‌دانی برادر! هفت روز با یک لا پیراهن روی صندلی گرسنه و تشنه خوابیدن یعنی چه؟

-می‌دانی برادر! ما از ترس اینکه دست کسی به تن‌مان نخورد شبانه‌روز نوبتی می‌خوابیدیم مبادا در این اوضاع قاراشمیش کسی به ما تعرض کند.

-می‌دانی برادر! در این سرمای سوزناک از فرط سرما دست‌هایمان یخ زد و ناخن‌هایمان کبود شد و همین گوشه کنار تب کردیم، لرزیدیم، آتش شدیم، سوختیم. ساختیم و جرعت نکردیم قدم از این سالن بگذاریم بیرون.

-می‌دانی برادر! دلتنگی و دوری و نگرانی اولاد یعنی چی؟ یعنی نمی‌دانی بچه‌هایت حالا چکار می‌کنند؟ چه حال و روزی دارند؟ افسران بعثی سراغشان رفتند یا نه! نفس می‌کشند در این عالم هنوز؟

-می‌دانی برادر! خودم را سپر بلای بچه‌هایم کردم، عمرم و جوانی‌ام را گذاشتم برایشان تا هر کدام را به این عمر رسانده‌ام، بچه که همین‌طور یلخی به قد و قامت نمی‌رسد، اما حالا ازشان بی‌خبرم، نمی‌دانم جوانم فدای عقاید صَدَمَن یه غاز صدام شده یا نه! چه روزگاری به سرش آوردند؟

-آتش گرفتم برادر، سوختم، نابود شدم و نمی‌دانم چطور دوام می‌آورم هنوز، مگر آدم چقدر تحمل دارد؟

مرد لب‌هایش را به هم می‌فشارد. قیافه‌اش از سنگینی و اندوه درهم می‌رود. سر تکان می‌دهد و گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره می‌گیرد و به زبان ترکی حرف می‌زند. چند دقیقه بعد زنی ترگل و رگل با موهای بلند طلایی، در حالیکه لباس سرمه‌ای فرم فرودگاه را پوشیده نزدیکمان می‌آید و می‌پرسد:

- آیا شما ایرانی هستید؟

سر تکان می‌دهم. لبخندی می‌زند و می‌رود پشت میز مرد می‌ایستد. نمی‌دانم خدمه فرودگاه به حساب می‌آمد یا کارمند آنجا بود. مرد حکایتمان را برایش تعریف می‌کند. اشک توی چشم‌های روشن و بادامی‌اش می‌نشیند و قطراتش می‌چکد روی گونه‌اش با پشت دست اشک‌هایش پاکش می‌کند. نگاهش می‌چرخد روی صورت خسته‌ام.

لبخندی به صورتمان می‌زند و از زیر بغلمان می‌گیرد و بلندمان می‌کند و اشاره می‌کند راه بیفتیم.

مرد می‌گوید:

-با این خانم بروید.

یکه می‌خورم. با تعجب می‌پرسم:

-کجا؟

-نگران نباشید، خیالتان راحت، بروید.

زن راه می‌افتد و ما هم دنباله‌اش را می‌گیریم. کمی آن طرف‌تر وارد سالن بزرگی می‌شویم که همه جور آدم بودند. مسافران از راه رسیده بودند. بعضی‌ها روی صندلی نشسته و سیگار می‌کشیدند. بعضی‌ها وسط سالن می‌زدند و می‌رقصیدند. توی سالن بلبشویی بود. کسی به کسی نبود. دو مرد افتاده بودند وسط زمین و صدای هرهر کرکرشان گوش آسمان را پاره می‌کرد، روی زمین غلت می‌زدند و پیدا بود حال و روز خوشی ندارند و حرکاتشان دور از شأن آدمیزاد است. بوی غذا، بوی مشروبات الکلی، بوی دود سیگار از بوی گندیده سلول هم برایم بدتر و تندتر بود. غم عالم بر سرم آوار شد. از اینکه مبدا مورد آزار و اذیت قرار بگیرم صدار مردم و زنده شدم. این روزها شهر ترکیه پر شده از مردهای هرزه. آن‌قدر مریض‌اند و آنقدر دله‌اند که برای خوشگذرانی از هیچ چیز نمی‌گذرند. زن جوان ما را نزدیک میز کوچکی می‌برد دوتا از صندلی‌ها را می‌کشد عقب و در حالیکه لبخند ملیحی به صورتش دارد

با دست اشاره می کند روی صندلی بنشینیم. حاج و واج نشستیم روی صندلی. باید دندان سر جگر می فشردم و صبر می کردم تا ببینم چه پیشامد کار است!

زن جوان برایمان سفارش غذا می دهد و کنارمان می نشیند. به ساعت مچی دستش اشاره می کند و می گوید:

-هر روز همین ساعت بیایید اینجا غذا بخورید.

-خدا عوض دهد.

با سر اشاره می کند به فوزیه و می پرسد:

-متوجه نشدم این خانم چه نسبتی با شما دارد؟

-خواهرم هست، فوزیه.

-چند سالته؟

-۲۳ سال.

از تعجب چشم هایش باز می ماند و می گوید:

-به نظرم خیلی فهمیده تر از سن و سالت هستی.

زن جوان از ته دل، با حالتی صمیمانه و مشتاق این را گفت.

نفس عمیقی می کشم و تکیه می دهم به صندلی و ادامه می دهم:

-روزگار است دیگر، دار مکافات...

-خواهرت چند سال دارد؟

-ده، پانزده سالی از من بزرگتر هست.

-خدا حفظتان کند کار بزرگی کردید، هر کسی انقدر از خانه و زندگی اش نمی گذره، خیلی با معرفت هستید.

عکس بچه هایم را از زیر لباسم بیرون می آورم و نشان زن می دهم و می زنم زیر گریه. اشک می ریزم و می گویم:

-نمی دانم حالا صدام چه بلایی سرشان آورده! این بی خبری دمار از روزگارمان درآورده خواهد.

زن جوان عکس را می گیرد دستش و کمی چهره ها را واری می کند و به تاسف سر تکان می دهد. فوزیه فقط نگاهش می کند. دیگر توان حرف زدن ندارد.

-سرم را نزدیک صورتش می برم و به چشم های زیبایش نگاه می کنم.

زن جوان می گوید:

-چیزی می خواهی بگویی؟

- آرام می پرسم:

-اینجا چه خبره؟

-خبر نداری؟

- نه والله درست و حسابی نه، انگار اینجا عمق فاجعه است.

-اینجا همه آزادند، کسی خرده نمی‌گیرد به کسی، یک جورایی بوی تعفن می‌دهد. هر کس پی خوشگذرانی خودش می‌آید اینجا و هر غلطی می‌خواهد می‌کند، کسی به کسی نیست. سعی کنید بیشتر مواظب خودتان باشید.

زن جوان ادامه می‌دهد:

-از من به شما نصیحت همیشه آدم‌های هوشیار و دانا تاوان پس می‌دهند. خدا جای دیگر برایتان جبران می‌کند.

گارسون سالن غذا را سر میز می‌آورد. غذا کباب ترکی است با مقدار زیادی نان، نوشابه تگری. دوغ و ماست، سالاد. همه را می‌گذارد روی میز. بوی غذا می‌پیچد توی دماغم. در تمام این یک هفته برای غذا له‌له می‌زدیم و بوی غذا می‌خورد به دماغمان دل ضعه می‌گرفتیم و حسرت می‌خوردیم. اما اینجا دیگر دلمان برای غذا مالش نمی‌رود. انگار با صحنه‌هایی که پیش رویمان می‌بینیم میلی به غذا نداریم و تنها برای از سر باز کنی چند لقمه می‌چپانیم حلقمان. توی رودربایستی گیر کرده‌ایم. فقط می‌خواستیم زودتر از آن خراب شده فرار کنیم و بزنیم بیرون.

غذا را خورده نخورده فوراً از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌زنم به فوزیه. از زن جوان تشکر می‌کنم. از در سالن به سلامت می‌زنیم بیرون. خون خونم را می‌خورد. برگشتیم سرجایمان. روی صندلی‌ها فرودگاه نشستیم. با عصبانیت در حالیکه چشم دوخته‌ام به نقطه مقابل می‌گوییم:

- ما نمی‌رویم، من نمی‌روم، اگر روی همین صندلی نان خشک شده‌ای پیدا کردیم فبهاالمراد می‌خوریم. اگر نه که هیچ.

دوباره با عصبانیت ادامه می‌دهم:

- مثل همین چند روز که گذراندیم نوبتی می‌خواهیم. اگر مثل شب قبل صندلی‌ها پر شده بود، روی زمین می‌خوابیم، یا بالای اون سکو روی موزائیک وامانده، ما هیچ‌وقت این ننگ و بی‌عفتی را قاطی جماعت از خدا بی‌خبر تحمل نمی‌کنیم.

همین‌طور که داشتم با فوزیه حرف می‌زدم مرد مسافر ترک زبان از کنارمان می‌گذرد و تا حال و رزمان را می‌بیند، می‌ایستد و می‌گوید:

- شما که باز اینجا هستید؟

- تو کی هستی؟ از کجا می‌دانی؟

مرد می‌نشیند روی صندلی و به چشم‌هایمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

- هفته پیش هم اینجا بودید، از کدام شهر آمدید؟ نکنه آواره‌های عراق هستید! هان؟

- به تو مربوط نیست.

- از خر شیطان پایین بیایید، تا کی می‌خواهید کز کنید اینجا تا شاید یک روزی یک کسی به دادتان برسه؟

- تا هر وقت خدا بخواهد، ما با خدا معامله کردیم. در ضمن مزاحم نشو برو گمشو.

-به نظرم بیاید خانه من، زن ندارم، شما هم مثل مادر و خواهر من هستید. خودتان را اسیر کردید بیخود و بی‌جهت.

فوزیه با عصبانیت از جا بلند می‌شود و خیزبرمی‌دارد به سمت مرد حمله می‌کند. سیلی محکمی به صورتش می‌زند و شروع می‌کند به هوار کشیدن:

-بی‌شرف آمدی تمرگیدی اینجا نطق می‌کنی بیاید خانه من؟

خون جلوی چشم‌های فوزیه را گرفته و آن‌قدر خسته و عصبانی است که افسارگسیخته شده، خشمش به جوشش درآمده، شعله شده، آتش گرفته و می‌خواهد تمام دق دلش را سر او خالی کند:

-این را زدم که بفهمی اگر قرار بود از این غلط‌ها کنیم یک هفته تمام تا پای مرگ نمی‌رفتیم، خدا لعنت کند بی‌همه چیز.

یکهو از جا کنده می‌شوم. تکان می‌خورم. خون تمام صورتم را پر کرده است. هجوم می‌برم به طرف مرد. محکم می‌کوبم تخت سینه‌اش و پرتش می‌کنم روی زمین. انگشت سبابه‌ام را بالا می‌برم و با خشم تهدیدش می‌کنم:

-ما روبروی صدام و دار و دسته‌اش ایستادیم، پیه همه چیز را مالیدیم به تن و پا پس نکشیدیم، آن‌وقت توی ريقو برای ما تعیین تکلیف می‌کنی؟ اگر یکبار دیگر ببینمت بند تنبان‌ات را می‌کشم روی سرت، دهانت را می‌دوزم به هم و تحویل می‌دهم پلیس ترکیه تا بفهمی پا را نباید بیش‌تر از گلیمت درازتر کنی بی‌همه چیز.

مردم همه به سروصدا ریشه شدند دور و برمان. مرد تا بناگوش قرمز شده و از تعجب ماتش برده. انتظار چنین رفتاری را از دو زن تنها آن هم در فرودگاه ترکیه نداشت. یکه خورد. دیگر جای حرف زدن نمانده بود برایش. بی‌آبرویش کردیم. با کسانی که دورمان را گرفتند می‌ترسد کلمه‌ای به زبان بیاورد. خودش را که روی زمین افتاده جمع و جور می‌کند. بلند می‌شود به یک قدمی‌مان رسیده با نگاه تهدید آمیزش سر تا پایمان را برانداز می‌کند، اما جرعت نمی‌کند چیزی بگوید. حرفش را تو گلو خفه می‌کند و با حرص خاک شلوارش را می‌تکاند. راهش را کج می‌کند و می‌رود. سر و صدای مسافران قاطی هم شده است. سربازهای فرودگاه دورمان جمع شدند و با تعجب نگاهمان می‌کنند. سربازها بی‌آنکه تکان بخورند، روبرویمان ایستاده‌اند. نمی‌دانم چی توی گوششان خوانده بودند که ما را مثل دشمن نگاه می‌کردند. بودن و نبودن‌شان برای ما در آن وانفسا توفیری نداشت. خودمان بودیم و خودمان! تنها زبان و دستمان شده بود اسلحه و از خودمان دفاع می‌کردیم و اجازه کوچکترین جسارتی به احدی نمی‌دادیم. چند روز پیش هم این اتفاق افتاده بود و ما با آن حال و روز نزارمان خوب از پس‌شان برآمده بودیم و این فقط لطف خدا بود.

سستی و بی‌حالی جانم را پر کرده است. همه مسافران ایستاده‌اند به تماشا و چیزهایی زیر گوش هم پیچ می‌کنند. رادیو، موسیقی پخش می‌کند و صدایش در فضای فرودگاه پیچیده شده است. زنی کنارم می‌ایستد به حال و احوال. این وسط کنجکاوی‌اش گل کرده، تاب

نمی‌آورد. می‌نشیند کنارم به سین جیم کردن. حوصله حرف زدن ندارم. جوابش را درست و درمان نمی‌دهم. فوزیه را هم که جان به جانش کنی با آشنا حرف نمی‌زند، چه رسد به غریبه. اما لاکردار از آن زن‌های بدپيله و چانه قوی است. انگار آمده یکجا بنشینند و خودش هم سینه‌ای سبک کند. هرچه در چننه دل دارد می‌ریزد روی دایره. دلش می‌خواست درددلی کند. قصه‌ای بشنود. زیر و بم زندگی‌اش را تعریف می‌کند و حرف و سخنی بشنود؛ از حرف‌هایش می‌فهمم دلش می‌خواهد پناهندگی ایران را بگیرد و در آنجا زندگی کند. او حرف می‌زد و حرف می‌زد. اما من دیگر گوش‌هایم نمی‌شنید. نمی‌خواستم که بشنوم. درد خودم کم بود باید غصه جماعت را هم می‌خوردم.

خسته‌ام. توان ایستادن ندارم. دنیا دور سرم می‌چرخد. حتی توان نفس کشیدن هم ندارم. در تمام این مدت یک آب خوش از گلویمان پایین نرفته بود. بریده‌ام. از روزگار سیر شده‌ام. همان‌طور که نگاهم به نقطه‌ای خیره شده مرد جوانی از دور نزدیک می‌آید. خودم را آماده می‌کنم برای نبرد تازه‌تری. این بار جسورتر شده‌ام. اما آنقدر قیافه مرد جوان آشناست یکه می‌خورم و مغزم هزار راه می‌رود. بخصوص چشم‌های روشن عسلی‌اش و سبیل طلایی بزرگش که دهانش را پوشانده است. مرد جوان با قامت بلند و تکیده‌اش می‌ایستد روبرویمان. نگاهش می‌کنم. خیلی آشناست. قبلا دیده بودمش. ذهنم را زیرورو می‌کنم. کم‌کم چیزهایی یاد می‌آید. چهره‌اش آفتاب سوخته است. برادرزن یکی از همسایه‌هایمان در «جیده» بود. از آنجا که همیشه خدا سفرمان به روی همه باز بود، چند باری هم با اهل و عیالش به خانه‌ام

آمده بودند. نان و نمک خورهم بودیم. آمدورفت داشتیم. اما به خاطر شرایط نامساعد بغداد مدت‌ها می‌شد ندیده بودمشان.

فیض‌الله خان! جایی نیست که بنشیند، ساکش را انداخته روی دوشش و همان‌طور که ایستاده با تعجب می‌پرسد:

-زینب خانم، فوزیه شما اینجا چکار می‌کنید؟

من و فوزیه سکوت می‌کنیم. بغض گلویمان را می‌گیرد. اشک توی چشم‌هایمان حلقه می‌زند و انگار همه چیز را می‌سپاریم به فراموشی. فیض‌الله خان آنجا شده بود برایمان روزنه امیدی که در اوج ناامیدی جوانه زده بود.

فیض‌الله خان سوالش را دوباره تکرار می‌کند:

-شما اینجا چکار می‌کنید؟

-صدام بچه‌هایمان را گرفت و من و خواهرم را تبعید کرد اینجا. هرچه داشتیم و نداشتیم گرفتند از ما.

-خدا لعنتش کند، خدا نگذرد از این مرد ظالم. حالا شما کجا را گرفتید؟

-هیچ جا، به خدا قسم چند روز تمام اینجا روی همین صندلی‌ها خوابیدیم، هرچی پول داشتیم از ما گرفتند خیر ندیده‌ها، خون شد دل ما.

-یعنی شما جای خواب، خور و خوراک ندارید؟

-نه به همین قبله.

-عجب.

-از بچه‌هایمان خبر دارید؟

-نه زینب خانم، خیلی وقت است نرفتم خانه خواهرم، این روزها رفت و آمدها برای همه گران تمام می‌شود.

-فیض‌الله خان زحمت بکش وقتی برگشتی پنهانی برو به مردهایمان بگو ما عراق نمادیم و تبعیدمان کردند ترکیه، خیر ببینی.

فوزیه می‌گوید:

-آره بگو فکر نکنند ما را بردند زندان.

فیض‌الله سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-چشم حتما، خیالتان راحت.

فوزیه می‌گوید:

-چشم‌تان منور به نور خدا.

با امیدی که در دلم جان گرفته می‌گویم:

-راستی فیض‌الله خان هر وقت رفتی پیش علی آقا پیرس هزار دیناری که فرودگاه از من گرفتند و گفتند می‌دهیم شوهرت پشش دادند!

-به این چیزها فکر نکن زینب خانم، فعلا فکر راه نجات باشید از این خراب شده، اینجا اصلا جای مناسبی برای دو تا زن نیست.

فیض‌الله خان کوله‌اش را از روی دوشش پایین می‌آورد، زیپش را باز می‌کند زو یک دسته پول درمی‌آورد و می‌دهد دستمان:

-فعلا این پول را داشته باشید، برای خودتان یک دست لباس گرم بخرید، با این لباس‌ها چطور از سرما یخ نزدید.

_ولی این که خیلی زیاد است، چطوری جبران کنیم برادر!

-خیالت راحت از علی آقا پس می‌گیرم، پس با خیال راحت لباس بخرید، غذا بخرید تا ببینیم چه پیشامد کار است.

-خدا عوض دهد مرد، عمرت دراز.

- من می‌روم پیغام‌تان هم می‌رسانم، نگران نباشید خدا کریم است، با اجازه.

-به سلامت، خیر پیش، الهی دست به خاک بزنی طلا شود.

-مواظب خودتان باشید، خدانگهدار.

فیض‌الله رفت و با پولی که گذاشت کف دستمان بالاخره از فرودگاه زدیم بیرون. اگرچه احتیاط می‌کردیم و از سر ترس مدام دور و برمان را می‌پاییدیم. اکثر مغازه‌های بیرون فرودگاه متنوع بودند. مغازه‌های لباس فروشی، ساعت فروشی، جواهرات، عطر و ادکلن و حتی مغازه‌های کتاب و مجله فروشی، تنقلات، شیرینی و کلوچه‌های مختلف به چشم

می‌خورد. مغازه‌های بیرون فرودگاه متنوع و جذاب بودند و در یک محیط پر جنب و جوش نیازهای مسافران را تامین می‌کردند. کسانی که سر و وضع‌شان به آدم‌های پولدار می‌خورد و بیشتر به مد روز علاقه مند بودند، دنبال فروشگاه‌هایی با مجموعه‌ای از برندهای لباس‌های معروف می‌رفتند و با کیسه‌های پر از خرید برمی‌گشتند. هیاهو و هیجان در شهر جریان داشت. چشم‌مان خورد به مغازه‌ای بزرگ. با فوزیه وارد شدیم. صاحب مغازه با عینک ته استکانی و لباس رنگارنگ و کلاه قرمز به سر خوش‌آمد می‌گوید. نگاهی به اطراف مغازه بزرگ می‌اندازم. سقف با تخته‌های چوبی قدیمی که نقاشی‌های شاد و زیبایی روی آن‌ها بود، در و دیوارها با رنگ‌های جذاب و نورپردازی‌های مختلف، فضای دلنشین را به رویا تبدیل کرده بود. از راهروی مغازه رد می‌شویم و بوی دلپذیر عطر و ادکلن با جعبه‌های زیبا و رنگارنگ هوش و حواس را از سر می‌پراند. چقدر دلم می‌خواست تکلیف زندگی‌ام را می‌دانستم و یکی از عطرها را برای شاهو می‌خریدم. شاهو عاشق عطر بود با بوهای تند. اما هنوز نمی‌دانستم چه سرنوشتی پیش‌رو داریم. باید با پولی که گیرمان آمده بود، صرفه‌جویی می‌کردیم و شکم‌مان را سیر می‌کردیم و لباس‌هایی می‌خریدیم که از سرمای فرودگاه در امان بمانیم. پیدا نبود تا کی و چه مدت آنجا می‌مانیم و اصلاً کسی به دادم‌مان می‌رسد!

صبح زود چشم باز کردیم و زدیم بیرون. جلوی بعضی مغازه‌های شهر بوی تازه‌ای از نان‌های تازه و شیرینی‌های خوشمزه می‌پیچد. دماغم. با فوزیه وارد مغازه می‌شویم و نان می‌خریم و می‌نشینیم گوشه‌ای با اشتها نان تازه و داغ می‌خوریم. بعد سراغ مغازه لباس فروشی

می‌رویم هر کدام برای خودمان یک دست لباس گرم، شال و کلاه پشمی، جوراب‌های بلند چند مدل می‌خریم. از بس که پاهایمان یخ زده بود به یک جوراب اکتفا نکردیم، چند مدل خریدیم. وقتی می‌رفتیم برای خرید کلی باقی پول برمی‌گرداندند. پول آنقدر زیاد بود که هرچه می‌خریدیم و هرچه می‌خوردیم اضافه هم می‌آمد.

پلیس فرودگاه نزدیکم می‌آید و می‌گوید:

-راه بیفتید.

-کجا؟

-دنبالم بیایید.

این را می‌گوید می‌رود. من و فوزیه هم دنبالش. هر چه می‌گذشت تعجب‌مان درباره همه چیز بیش‌تر می‌شد. اما برخلاف چیزهایی که دیده بودیم، پلیس ترکیه آدم بدی به نظر نمی‌رسید و می‌شد که به او اعتماد کرد. توی یکی از اتاق‌ها رفت و ما را تحویل داد. مردی گوشه‌ای سجاده پهن کرده بود و رو به قبله نماز می‌خواند. آن‌قدر لحن نمازش زیبا بود که ما هم پی هر بهانه‌ای با صدایش بغض گلویمان را گرفت. روحیه‌مان حساس شده بود. احساس می‌کردم راه نجات پیدا کرده‌ام و زودتر خلاص می‌شوم. نمیدانم چرا این حس به من القا شده بود. نمازش که تمام شد سلام داد و تسبیحش را دور مچ دستش چرخاند و روی

صندلی نشست. اشاره می‌کند به صندلی‌های جلوی میزش و به زبان فارسی می‌گوید:

-بفرمائید، بنشینید.

نشستیم روی صندلی. نفس عمیقی می‌کشد و حرف را پی می‌گیرد:

-خانم چطوری آمدید اینجا؟

با بی‌حوصلگی می‌گوییم:

-صدام ما را فرستاد اینجا بچه‌هایمان را گرفت.

-چرا؟

-حرفش این بود جاسوسی کنید ما قبول نکردیم، نمی‌توانستیم این کار را کنیم دور از انسانیت بود، ناسلامتی ما مسلمان هستیم.

-چند هفته آمدید؟

-سه هفته هست.

--کجا مستقر شدید؟

پوزخند می‌زنم و می‌گوییم:

-روی صندلی‌های فرودگاه، اگر جا نباشد روی زمین خدا.

- یعنی شما سه هفته تمام روی صندلی‌ها خوابیدید؟

- بله، البته خواب که چه عرض کنم، ببینید صدام چه به روزمان آورده، روزی برای خودمان خانه‌ای داشتیم، سقفی داشتیم، توی محله حرمتی داشتیم، جا و مکان داشتیم، حالا این‌طور اسیر آواره شدیم.

عاقبت هر چه حکایت بود برایش تعریف کردم. آن‌قدر حرف زدیم احساس سبکی می‌کردم.

مرد سرش را به تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

-مادر، خواهرم غصه نخوری، شاهنشاه خانه‌اش از طلا یود، الان کجاست؟ بچه‌ها می‌آیند، شوهرت می‌آد، خدا بزرگه، ما شما را برمی‌گردانیم ایران، پیش پدر و مادرتون، ما همراهتون هستیم، نگران نباشید. ما شما را می‌بریم ایران.

نگاهم به چشم‌های امیدوار و اشکبار فوزیه می‌چرخد. از خوشحالی کم مانده بود پرواز کنیم.

-خدا از شما راضی باشد، خدا عمر با عزت به شما بدهد که آمدید سراغ ما.

مرد لبخند کمرنگی می‌زند و سر تکان می‌دهد، در حالیکه با تسبیحش بازی می‌کند می‌گوید:

-خوب، حالا کیفی؟ لباسی؟

-والله دو کیف همراه ما بود از ما گرفتند خیر ندیده‌ها نمی‌دانم به کدام گور بردند.

از روی صندلی بلند می‌شود و می‌رود از پنجره اتاقش از کسی به زبان ترکی سوال پرسید و برمی‌گردد سرجایش.

-بله، ظاهراً کیف‌های شما داخل انبار هست، باید تشریف ببرید انبار و ببینید کدام مال شماست بردارید مادر جان.

دو نفر از پلیس‌های فرودگاه آمدند و ما را بردند انبار. کیف‌های زیادی آنجا بود. برای مرم، مسافرها.

پلیس که لهجه غلیظ ترکی داشت نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

-زود باشید کدام کیف مال شماست؟

چشم چرخانیدیم تند تند کیف‌ها را واری کردیم. یکی یکی کیف‌ها را می‌انداختیم روی دیگری. دعدا می‌کردم کیف‌هایمان را پیدا کنیم. فوزیه نگاهش چرخید روی کیفم و با خوشحالی جستی زد و کیف را برداشت و داد دستم. حالا مانده بود کیف فوزیه که با هزار مکافات پیدایش کردیم و برگشتیم داخل اتاق.

مرد جوان می‌گوید:

-آماده باشید، ابتدا با هواپیما شما را به آلمان می‌فرستیم و بعد از آلمان می‌فرستیم ایران.

-حالا چرا آلمان؟ اینطوری که باز باید در فرودگاه‌های آلمان آواره بشیم!

-نگران نباش مادر جان، خیالت راحت، بسپارید به ما.

-به الله قسم باور نمی‌کنم داریم نجات پیدا می‌کنیم.

-به خدا توکل کنید. حالا بفرمائید بیرون منتظر باشید تا کارهایتان را رتق و فتق کنیم.

از روی صندلی بلند می‌شویم و تشکر می‌کنیم و با فوزیه می‌نشینیم روی صندلی همیشگی‌مان. دنیا برایمان رنگ دیگری گرفته بود. عوض شده بود. باورمان نمی‌شد داشتیم از جهنم درهای هولناک خلاص می‌شدیم و از همه مهم‌تر بعد از سالها دوری پدر و مادرمان را می‌دیدیم. چقدر دلم برایشان پر می‌کشید و چقدر دوست داشتم این کابوس زودتر تمام شود. می‌زدم به صورتم و به فوزیه می‌گفتم؛ خواب نمی‌بینم، یعنی بیدارم؟ قربانت بروم خدا، کرم‌ت را شکر.

فوزیه حرفی نمی‌زند و در چشم‌های غمبارش خوشحالی غلت می‌زند. دست‌هایم را می‌فشارد سرش را بالا می‌گیرد و چشم‌هایش را می‌بندد، نفس عمیق می‌کشد و خدا را باتمام وجودش شکر می‌کند.

غروب بود. سر جاهامان نشسته بودیم. هوا تیره شده بود. صدای درهم مردم می‌آمد. پلیس فرودگاه به همراه مامور سفارت ایران آمدند کنارمان.

-مادر جان متأسفانه...

این را که گفت بند دلم پاره شد. تمام امیدی که در دلم جوانه زده بود به ناامیدی بدل شد. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم و دیگر ادامه حرف‌هایش را نشنوم. یک آن در دلم گریه کردم. یک آن بریدم از

دنیا. گسیختم از زمین و زمان. با خودم گفتم می‌دانستم کار و بارمان راست و ریست نمی‌شود بیخودی امید بسته بودیم. بیخودی دلمان را خوش کرده بودیم. لعنت به روزگار! دنیا چقدر بی‌رحم شده. مهلت نمی‌دهد چرا؟ انگار دردهای کهنه باید همیشه بر روح سوار باشند و زخم‌های پینه بسته جفتک بیندازند در وجودت و همچون موریانه‌ای آزارت بدهند. خیال آرام و آسوده، دل خوش، دل بی‌غم رفته بودند کجا؟ رفته بودند که جولان بدهند، انگار نیامده بودند به ما.

مامور سفارت ادامه می‌دهد :

-متأسفانه بلیط پرواز پیدا نکردیم برایتان، اصلاً بلیط هواپیما به سمت آلمان نداشتند.

-برادر شما به ما قول دادید، ما دلخوش بودیم که برمی‌گردیم ایران، حالا تکلیف ما چه می‌شود؟ تا کی باید بنشینیم روی صندلی‌های فرودگاه و دست روی دست بگذاریم بلکه خبری، فرشته نجاتی از راه برسد!

-هنوز هم پای حرفم هستم، برمی‌گردید ایران.

-چطوری؟

-بلند شوید، ساک‌هایتان را بردارید بیایید دنبالم.

-از جا بلند می‌شویم. ساک‌هایمان را می‌اندازیم روی دوشمان و همان‌طور که دنبال پلیس فرودگاه و مامور سفارت راه افتادیم، می‌پرسم:

-ما را کجا می‌برید برادر؟

-باید با اتوبوس بروید، تحویل تان می‌دهم به راننده اتوبوس.

-ولی آخر اوضاع اینجا که مناسب نیست، چطوری اعتماد کنیم اصلاً؟

-خدا بزرگ است، سفارش می‌کنم هوایتان را داشته باشند.

نزدیک اتوبوس‌ها شدیم. مامور سفارت برایمان بلیط اتوبوس گرفت. تا ساعت حرکت هنوز زمان مانده بود. نشستیم روی صندلی‌های اتوبوسرانی. خیره شدم به آدم‌هایی که با لهجه‌ها و لباس‌های مختلف باروبنه‌شان را دست گرفته‌اند و دور خودشان می‌چرخند. هوا تاریک شده. مه همه جا را گرفته. انگار آسمان و زمین یکی شده و تنها نور چراغ‌های کوچک ماشین روشن است. سوز سرما گونه‌هایمان را نیش می‌زند. سکوت فوزیه کلافه‌ام کرده. چشمان نگران‌ش دیوانه‌ام کرده. نگاهش مانده به نقطه‌ای و انگار می‌کنم به بدبختی‌هایش زُل زده. برمی‌گردم و به نقطه‌ای که خیره شده نگاه می‌کنم. راننده اتوبوس یک شیشه آلبیمو را برداشته و از بنزین پر کرده و تندتند روی شیشه‌ها می‌ریزد تا بتواند در طول مسیر دید بهتری داشته باشد. سایه‌ای کنارم احساس می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و دوباره مامور سفارت را می‌بینم. مقداری نان و غذای گرم برایمان گرفته. غذا را می‌دهد دستم. تشکر می‌کنم. بوی کباب می‌پیچد توی دماغم. راننده صدا می‌زند. از جایمان بلند می‌شویم و به سمت اتوبوس می‌رویم. جلوی در اتوبوس از مامور سفارت خداحافظی می‌کنیم و پله‌های اتوبوس را بالا می‌رویم و روی

صندلی‌ها جاگیرواگیر می‌شویم. راننده به همراه دو تا از پسرهایش که یک جورایی کمک دستش در جاده به حساب می‌آمدند، سوار ماشین شدند. زنی فربه مدام وسط اتوبوس آمدورفت می‌کند و قربان قد و بالای پسرها می‌رود. فهمیدم مادرشان است. بغض گلویم را می‌گیرد. دلم برای شاهو پر می‌زند. سرم را به شیشه ماشین تکیه می‌دهم. سرما از جرز پنجره‌ها به داخل هو می‌کشد و به پهلویم می‌نشیند. فوزیه ردیف صندلی‌های کنار دستم نشسته. او هم سرش را به شیشه تکیه داده و مظلومانه بیرون را تماشا می‌کند. دلم برایش می‌سوزد. بیش‌تر از خودم دلم برای مظلومیت فوزیه کباب است. دلم می‌خواست زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنیم و به قاعده یک شب بیش‌تر خدا عمر بدهد کنار پدر و مادرم، شوهرم و بچه‌هایم بدون ترس و دلهره در آرامش سرم را روی زمین بگذارم و بدون دغدغه و ترس آرام بخوابم. از خدا می‌خواستم یک شب به عمرم اضافه کند و بینم آن روز را. هنوز باورم نمی‌شد و تا نمی‌رسیدیم سندیچ پیش پدر و مادرم آرام نمی‌گرفتم.

اتوبوس به راه می‌افتد. زن راننده با هیکل گوشتالود و قد کوتاهش کنارم می‌نشیند. ظرف پلاستیکی پر از میوه روی ران پایش گذاشته و درش را باز می‌کند. میوه برایم پوست می‌گیرد و می‌دهد دستم. می‌خندد و سر صحبت را باز می‌کند. با اینکه دل و دماغ حرف زدن ندارم و دلم می‌خواهد چشم‌هایم را بعد از مدت‌ها آسوده روی هم بگذارم و چرتی بزنم اما مهربانی و صفای زن را نمی‌توانم نادیده بگیرم و برای صدمین بار حکایتان را از ابتدا تا به اینجا که رسیده‌ایم برایش تعریف می‌کنم و هر سوالی که برایش پیش آمده جواب می‌دهم. زن با

شنیدن حرف‌هایم، جنایت‌های صدام و وقایعی که داخل زندان اتفاق افتاده بود اشک‌هایش سرازیر می‌شود و با چین پیراهنش صورتش را پاک می‌کند. فکرش را نمی‌کرد صدام تا این حد جانی باشد. به زن و بچه مردم هم رحم نداشته باشد و این چنین مثل حیوان درنده آدم‌ها را بیازارد و کودکی را از مادری و مادری را از کودکی بی‌رحمانه جدا کند.

باران آمده و همه جای جاده از آب پر شده و روند حرکت ماشین را کند کرده است. ما تا به حال این مسیر را نیامده بودیم. ماشین شهر به شهر توقف می‌کند و زن هر بار که پیاده می‌شود برایمان از سر دلسوزی چیزهایی می‌خرد و دستمان می‌دهد. سر مرز ایران و ترکیه ماشین توقف می‌کند. زن راننده خودش را جمع‌وجور می‌کند و به تعارف می‌گوید:

-اینجا خانه پدر و مادرمه، تشریف بیارید در خدمت باشیم.

با چشم‌های خسته‌ام تشکر می‌کنم. سر تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. زن بقچه‌اش را می‌گذارد روی سر و در حالیکه با شوهر و پرهایش خداحافظی می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود. از پشت پنجره بخار گرفته تصویر محوش را می‌بینم که تند تند برایمان دست تکان می‌دهد.

شهر به‌خاطر حضور رئیس جمهور ترکیه غلغله روم است. راه قفل شده و ماشین کند حرکت می‌کند. راننده اتوبوس کنار نزدیک‌ترین هتل می‌ایستد. کمی بعد از اتوبوس پیاده می‌شویم و سمت هتل می‌رویم.

هتل پیچ در پیچ اما کوچک است. مردها روی مبل‌های زرشکی زهوار در رفته کنار پیشخوان نشسته‌اند و زیرچشمی نگاهمان می‌کنند. شילהام را می‌کشم جلو. چادر عربی‌ام را محکم می‌گیرم و رویم را برمی‌گردانم. کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد. راننده اتوبوس کنار پیشخوان چوبی می‌ایستد و با هتلدار به زبان ترکی صحبت می‌کند. کلید اتاق را می‌گیرد و می‌دهد دستم. پسر راننده نزدیک می‌آید و می‌پرسد:

-چیزی نمی‌خورید؟

سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

-نه ممنون.

فوزیه به حرف می‌آید و می‌گوید:

-من گرسنه هستم.

سربرگرداندم و به فوزیه نگاهی انداختم:

-خواهر جان حالا بگو نمی‌خورم، این همه راه آمدیم خسته هستیم.

-چکار کنم، ضعف کردم از گرسنگی دارم می‌میرم.

پله‌های هتل را می‌رویم بالا و کلید را در قفل می‌چرخانیم و در را باز می‌کنیم. اتاق دو تخته است. ملافه‌های سفید روی تخت‌ها کشیده شده و همه جا از تمیزی برق می‌زند. در اتاق را قفل می‌کنم و کلید را می‌اندازم روی در. دیوارها لخت است و یک میز و دو صندلی کنار یکی از تخت‌ها قرار دارد. فوزیه وسط اتاق ایستاد و به دور و برش نگاهی

انداخت. حالا دیگر می‌توانستیم شیله‌هایمان را از سر برداریم و لباس‌هایمان را عوض کنیم و توی رختخواب دراز بکشیم و پلک آسوده کنیم. وقتی ساک‌هایمان را می‌گذاریم زمین در به صدا در می‌آید. در را باز می‌کنم و سینی نیمرو به همراه تکه‌ای نان و پارچی بخار گرفته از آب خنک را می‌گیرم دستم، تشکر می‌کنم در را می‌بندم و قفل می‌کنم و این بار کلید را روی قفل می‌گذارم بماند. سینی را می‌گذارم زمین دوباره در به صدا در می‌آید. نمیدانم چرا لحظه‌ای شک به دلم می‌افتد. در را باز نمی‌کنم و از پشت در می‌گویم:

-بله؟

مردی با صدای زمخت می‌گوید:

-چای نمی‌خورید برایتان آوردم.

ترس تمام وجودم را گرفته و با نگرانی می‌گویم:

-نه برادر، نمی‌خوریم.

-آب برایتان بیاورم؟

-همه چیز هست نیاز نداریم.

فوزیه نیمرو را لقمه می‌کند و می‌گذارد دهانش ولی من آن‌قدر نگرانم و استرس دارم غذا از گلویم پایین نمی‌رود. فوزیه از نظر جسمی لاغر و نحیف شده. لباس به تنش زار می‌زند. رنگ و رویش حسابی

پریده. قیافه‌اش از شدت ضعف و بی‌رمقی به قدری عوض شده که دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و یک دل سیر گریه کنم.

دوباره صدای کوبیدن در بلند شد. این بار آن قدر شدید و آن قدر غیرعادی بود که هر آن حس می‌کردم در از جا کنده می‌شود و می‌ریزند داخل اتاق. با فوزیه سیخ نشسته‌ایم روی تخت. فوزیه نگاهی به در می‌اندازد و از تعجب می‌خکوب می‌شود. دلش می‌خواهد از خود حرکتی نشان بدهد و برخیزد و فریاد بکشد و از کسی کمک بگیرد. دست و پایش را گم کرده و می‌خواهد برود اما فوراً مچ دستش را محکم می‌چسبم. گنگ و وحشت‌زده بر جا می‌نشیند. ماتش می‌برد. چانه‌اش را می‌گیرم بالا و نگاهش می‌کنم و با صدایی آرام می‌گویم:

-نگام کن فوزیه!

فوزیه با چشم‌های اشکبار به تُخم چشم‌هایم زل می‌زند و حرف‌هایم را گوش می‌کند، ادامه می‌دهم:

-هیچی نگو، صدات درنیاد، این خراب‌شده آدم مریض زیاد داره، معلوم نیست از کدام سوراخ سنبه‌ای ردمان را زدند، دیدند دوتا زن آمده به این اتاق هوا برشان داشته.

صدای فوزیه می‌لرزد، انگار که از سکوت به تنگ آمده زبان باز می‌کند و در حالیکه نفسِ گرمش توی صورتم می‌زند، می‌گوید:

-تا کی باید از ترس بی‌پچیم به خودمان؟ هان! تا کی؟ اصلاً از کجا معلوم راست گفته باشند؟ از کجا معلوم ما را برمی‌گردانند ایران؟

-یه کم صبر کن، نترس وقتی توکل به خدا کردیم نگران چی هستی؟

-توکل به جای خود، به چه اعتمادی نصف شبی راه افتادیم دنبال جماعتی که نمی‌شناسیم؟ وعده وعید دادند ما هم باور کردیم.

-فوزیه نه راه پیش داشتیم نه راه پس، می‌فهمی؟ ناچار بودیم به سفارت ایران اعتماد کنیم.

-از کجا معلوم طرف مامور سفارت ایران بود؟ هر جا رسیدیم گفتی هیس ساکت باش، حرف نزن.

-خوب دیگر، صدات را انقدر بلند نکن؛ شنیدم، حالا آرام بگیر، اگر صدایمان را بشنوند بیش‌تر پاپی‌مان می‌شوند، آن وقت دستشان به ما برسد چکار کنیم؟ آرام باش.

فوزیه یکبند و هراسان پشت‌سرهم می‌گوید، در هر کلامش چنان دردی قد کشیده که دیگر نمی‌تواند سکوت کند، سرش را میان دست‌ها می‌گیرد و غُر می‌زند:

-نمی‌توانم، اصلاً چرا تمام این مدت از مامور سفارت خبری نبود؟ چطور یکدفعه سر و کله‌اش پیدا شد؟

-گیرم که اینطور باشد، چکار کنم؟ حالا که اعتماد کردیم و راه افتادیم آمدیم، تا آخرش هم باید باشیم. حالا یک لحظه این چیزها را فراموش کن تا سر و صدا بخوابد.

خشم بُغض فوزیه را می‌ترکاند و درمانده می‌گوید:

- توی این اوضاع که به هر کس و ناکس نباید اعتماد کرد این چه کله شقی بود ما کردیم؟

-انقدر حرص نخور، از غصه و خون به جگری ببین چه به روز خودت آوردی؟ مثل نی قلیان شدی، چشم هایت گود برداشته، چین های صورتت دو برابر شده! حالا همیشه خدا صُم بکم می نشستی یک گوشه، امشب که باید دندان سر جگرت بگذاری ببین چه قشقرقی راه انداختی. می خواهی همه عالم را خبر کنی بکشانی اینجا؟

-خدا به سر شاهده بریدم، این همه دربه دری و آوارگی بَسِمان نبود که حالا توی این دَخمه وسط یک مشت گرگ گیر افتادیم؟

-آرام بگیر خواهر، ببین چطور سوهان روح خودت شدی.

-سینه ام درد می کنه، چکار کنم دست خودم نیست!

- فوزیه منو ببین، نگاهم کن، تو فقط به حرف من گوش کن، هرچی گفتم بگو چشم، تا همین الان که ساکت بودی و حرف نزدی از حالا به بعد هم ساکت باش.

فوزیه با دست می کوبد به دهانش و با بغض می گوید:

-بیا اصلا من لال می شوم ببینم مشکل ما حل می شود.

-خواهرجان، من که با تو دشمنی ندارم، من هم به اندازه خودت غم و غصه خفه ام کرده، اما طاقت می آورم، باید طاقت بیاوریم. من هم مثل تو اینجا غریبم و نمی دانم عاقبت چه بلایی سرمان می آید. تا همین حالا

گلیم خودمان را خوب کشیدیم بیرون از حالا به بعد هم می‌توانیم، از حالا به بعد هم بینیم... چه می‌دانم! اصلاً دیگر نمی‌دانم خوب کردیم آمده‌ایم یا بد کرده‌ایم! یعنی از سر ناچاری هم آمده باشیم به سرپناهی در این خراب‌شده باید همین‌طور تا صبح صبر کنیم تا دم صبح چشم بربنداریم وقتی همه از خواب بیدار شدند و هتل به جریان افتاد می‌زنیم بیرون.

صدای کوبش در بالاتر می‌رود. کسی کلید را مدام داخل قفل می‌چرخاند و تقلا می‌کند هرطور شده در را باز کند. نفس تو سینه‌ها مان‌گره خورده. داشتیم از نگرانی می‌مردم. زانوهایم سست شده و می‌لرزد. بند بند وجودم می‌لرزد. به خیالم شب را در هتل گرم و نرمی راحت می‌خواهیدم اما اینجا هم آرامش نداشتیم و انگار آسایش از ما سلب شده بود. حالا در گریبان برزخی افتاده بودیم و دست و پا می‌زدیم که تازه هراس از نو به شکل دیگری آغاز شده بود. آزادی مگر چی بود فاصله‌اش با ما چقدر بود که از ما دریغ شده بود. اسمش این بود از استخبارات آزاد شده‌ایم اما دریغ از اینکه هنوز در بند بودیم این بار به شکلی دیگر. هنوز معنی آزادی و خلاصی را نچشیده بودیم.

کم‌کم صداها خاموش شد. دلم نمی‌خواست بخوابم. از خوابیدن هراس داشتم. کابوس می‌دیدم. تا صبح نشستم و مژه نزدّم و همین‌طور به فوزیه نگاه کردم. منگ بود و روی تخت نشسته بود و تن خسته‌اش را به دیوار تکیه داده بود و به نقطه‌ای زُل زده بود. نگاه کردنش می‌لرزاند. تمام شب روبرویش نشستم و صلوات فرستادم و زیر لب دعا ثنا خواندم و فقط نگاهش کردم. گاهی پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد، انگار به

خواب می‌رود. گاهی توی خواب حرف می‌زند، هذیان می‌گوید و نفسش تند می‌زند. یکپهو از خواب می‌پرد. چشم‌ها را باز می‌کند و به هراس دور و بر را می‌پاید. هنوز گیج و منگ است. سر جا سیخ می‌نشیند. گوش‌هایش را تیز می‌کند اما صدایی نمی‌شنود. خم می‌شود از کنار تخت لیوان شیشه‌ای را از روی زمین برمی‌دارد، دو قلوپ آب می‌خورد و بعد خیره نگاهم می‌کند. چشم‌هایش پاک سرخ شده است. چیزی نمی‌گوید و تا خود صبح حرفی نمی‌زند.

صبح روز بعد دست و صورتمان را شستیم و وضو گرفتیم. نماز خواندیم و هر دویمان ضجه زدیم و خدا را صدا زدیم به فریادمان برسد. تلفن اتاق به صدا در می‌آید. مردی پشت تلفن می‌گوید:

-وسایلتان را جمع کنید بیایید پایین، منتظر شما هستند.

فورا خرت و پرت‌هایم را می‌چپانم توی ساکم، تسبیح‌م را دور مچ دستم می‌پیچم، چادر عربی‌ام را از روی میخ کوبیده شده سینه دیوار برمی‌دارم، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. فوزیه جلوتر از من از در بیرون می‌زند. در را می‌بندم و قفل می‌کنم و کلید را می‌گیرم دستم. چند لحظه می‌ایستم و بار دیگر به یاد شب گذشته قفل در را نگاه می‌کنم و بعد کج می‌کنم و از راهرو می‌زنم بیرون.

هتل شلوغ بود و همه در رفت و آمد بودند. فوزیه می‌نشیند روی یکی از صندلی‌ها و من هم کنارش. روبرویمان دو سه نفر بودند که به زبان عربی حرف می‌زدند. از حرف‌هایشان می‌فهمم اهل لبنان هستند اما عراق زندگی می‌کنند و برای جشن ۲۲ بهمن می‌خواهند بروند

تهران. وقتی فهمیدم شیعه‌اند، عراقی‌اند و برای جشن پیروزی راهی ایران می‌شوند و چشم‌های پاکی دارند، دلم قرص شد. خاطرم جمع‌تر شد.

مردها تا از روی صندلی بلند شدند، صدایشان می‌زنم و با زبان عربی می‌پرسم:

-برادر شما اهل عراق هستید؟

مرد نگاهی می‌کند و با تعجب سرسنگین می‌گوید:

-بله، شما چطور عربی بلد هستید؟

-من و خواهرم را فرستادند اینجا.

مرد متعجب می‌پرسد:

-کی؟

-صدام.

مرد با تعجب سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- شما را دیگر برای چی؟ اینجا اصلا محیط مناسبی برای دو تا زن نیست!

دوباره از سر با ناله می‌گویم:

- ما خودمان نخواستیم بیایم، صدام آواره‌مون کرد، شوهر و بچه‌هایمان را گرفت و ما را تبعید کرد ترکیه.

-حالا تکلیفاتان چیه؟

-سفارت ایران ما را با اتوبوسی که جلوی در هست فرستاده تا برویم ایران.

-اتفاقا ما هم با همان اتوبوس می‌رویم ایران برای جشن ۲۲ بهمن.

یکی از مردها در حالیکه نگاهش روی زمین است سرش را به تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

-شما هم مثل مادر و خواهرهای ما، تا برسیم ایران مواظبتان هستیم، نترسید کنارتان هستیم.

فصل دوازدهم: بازگشت

هوا حسابی سرد شده. باد از پنجره‌های اتوبوس هو می‌کشد. حالم خوش نیست. راننده هم پا را گذاشته روی پدال و تخته‌گاز می‌رود. فکر کنم مریض شده‌ام. دست و پایم را رعشه گرفته. تمام جانم از درون می‌لرزد و تنم از بیرون مثل کوره تنور داغ کرده و می‌سوزد. سرم سنگین شده و شقیقه‌هایم تند می‌زند. چشم‌هایم در کاسه افتاده و لهیب می‌کشد. هر بار آب دهانم را قورت می‌دهم انگار توی گلویم سُرَب می‌ریزند. سُرُفه امانم نمی‌دهد نفس تازه کنم. صندلی‌های اتوبوس بیخ تا بیخ آدم نشسته و پر شده است. فوزیه ردیف آخر دست راست نشسته و سرش را به پنجره تکیه داده. هر دو عادت داریم کنار پنجره بنشینیم و به افق چشم بدوزیم. دشت‌های بی‌در و پیکر را ببینیم و همین‌طور خیال ببافیم. دیگر ترس رسیدن به مقصد نامعلوم، ترس دوز و کلک جماعت از خدا بی‌خبر را نداریم. از قضا این‌بار فقط به مقصد فکر می‌کنیم و چه اشتیاقی داشتیم برای رسیدن. می‌دانستیم دیگر برمی‌گردیم ایران و پدر و مادرم را می‌بینیم. بعد از هفت سال دوری نمی‌دانم حالا چه شکلی شده‌اند. دلم برای دیدنشان پر می‌کشد. چیزی لبریز از غم، ما را به سوی شوقی ناپیدا می‌کشاند. زنی کنار دستم نشسته و بچه را روی پایش نشانده و بچه مدام بی‌تابی می‌کند و پی سینه مادر می‌گردد. بغض گلویم را می‌گیرد. نمی‌دانم بچه‌هایم چه حال و روزی دارند. دلم می‌سوزد برای چهار بچه‌ای که دربه‌در و بی‌مادر و آواره شده‌اند، خدا ازت نگذرد صدام! آدم چقدر می‌تواند پست فطرت باشد.

روز محشر چطور جواب خدا را می‌دهی؟ می‌رسد روزی که در دادگاه عدل الهی جواب پس دهی. آن وقت نوبت ما می‌رسد. به هر حال هر آتشی عاقبت خاکستر می‌شود، روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند. حالا هی بتازان... آسیاب به نوبت!

نگاهم به لُپ‌های گل انداخته کودک خیره مانده. بچه به ولع شیر می‌خورد و بوی گس شیر توی دماغم می‌پیچد. دلم می‌خواهد برای لحظه‌ای بچه را در آغوش بگیرم و ببوسمش. زیر گلویش را بو بکشم و به عوض بچه نداشته‌ام به دل سیر تنش را به سینه‌ام بچسبانم. زن با طمانینه و آرامش خاصی به لبخندِ ملیح بچه‌اش را نگاه می‌کند و من که با حسرت محو و ماتِ هر دو شده‌ام. انگار تمام لذت دنیا برایم جمع شده بود در همان آغوش مادر و فرزند. حالا آنچه که روحم را عذاب می‌داد و آنچه که باعث خودخوری می‌شد، دوری بچه‌هایم بود. به حال و روز زن غبطه می‌خورم. خوشا به سعادتش! چه خوشبختی بالاتر از این؟ اولادت در آغوش باشد، به خیال راحت از شیرت سیراب شود. همسر و اولادهای دیگرت پشت‌سر. مدام احوالت را بپرسند. حاشا به این بخت بلند. خوشا به حال این اقبال خوب مادر و فرزند. بغض گلوی وامانده و چرکی‌ام را می‌گیرد. سرم را به شیشه ماشین تکیه می‌دهم و اشک‌هایم گونه‌های یخ‌زده‌ام را داغ می‌کند. خدایا به من توانی بده تا بتوانم با غصه‌های خودم، دلتنگی‌هایم کنار بیایم!

سرم را برمی‌گردانم. پسرهای راننده نشستند روی صندلی و مدام چُرت می‌زنند. راننده گاه به گاه به سیگاری که گوشه دهانش گذاشته پُک می‌زند و فوت می‌کند و با سرعت می‌راند. این چندمین بار است به

ایران آمده، راه و جاده را خوب می‌شناسد و راندنش خسته‌ام نمی‌کند. شیشه ماشین بخار کرده و یخ زده. پتو را بالشت می‌کنم می‌گذارم زیر سرم. نمی‌دانم چند ساعتی گذشته که خوابم برده است. چند دقیقه بعد راننده با لُنگی که انداخته روی شانه‌اش می‌ایستد و بلند می‌گوید:

-رسیدیم مرز، گذرنامه‌ها دستتان باشد باید مهر و امضا کنند.

جماعتی که روی صندلی‌ها نشسته‌اند، می‌ایستند و به نوبت پیاده می‌شوند. خودم را جمع و جور می‌کنم. شیشه‌ام را می‌کشم جلو. چادر عربی‌ام را می‌اندازم روی سرم و می‌ایستم. چشم می‌چرخانم و با سر به فوزیه اشاره می‌کنم. راننده از دور لبخند رندانه‌ای به فوزیه می‌زند که آزارم می‌دهد. نگاهی به مرد می‌اندازم. چشم‌غره می‌روم. خون خونم را می‌خورد اما اهمیت نمی‌دهم. زیر سیبیلی ردش می‌کنم. رد می‌شوم. از ماشین پیاده می‌شوم. منتظر می‌مانم فوزیه هم پیاده شود. سوز سرما توی صورتمان می‌زند. فوزیه شیشه‌اش را می‌گیرد جلوی دهان و بینی‌اش. نای حرف زدن ندارد. باد به گوشه‌ها شده چادرم می‌پیچد و بازی می‌کند. دو جوان که کارمندهای مرز به حساب می‌آمدند، جلو می‌آیند و کیف‌هایمان را می‌گردند. ایرانی‌اند و به زبان فارسی صحبت می‌کنند. یکی از آن‌ها که حسن صدایش می‌زنند، بیست سال دارد، لاغر اندم است و کوتاه. خیلی هم آرام، حتی حرف‌زدنش. کرک‌های روی گونه‌هایش تازه روییده و به بوری می‌زند و خسته به نظر می‌رسد. گذرنامه‌هایمان را باز می‌کند و می‌بیند. همکارش را صدا می‌زند:

-ابراهیم بیا اینجا.

در گوشش پیچ‌پیچی می‌کند و هر دو با هم به تاسف سر تکان می‌دهند. انگار که فهمیده‌اند و می‌دانند صدام چه بلایی سرمان آورده است. انگار می‌دانند ما جزء رانده شدگان عراق هستیم. ابراهیم سردرگم با نگاهی پُر از ابهام، ابروهای پیوند خورده‌اش را توی هم می‌کشد، رو می‌کند به ما و می‌گوید:

-مواظب خودتان باشید خواهر، خیر پیش.

گذرنامه‌ها را می‌چپانیم توی کیف‌هایمان و دوباره سوار ماشین می‌شویم. کسی از ماشین صدا می‌زند:

-ابراهیم و حسن بیایید بالا.

تا چشم باز می‌کنم می‌بینم همان دو جوانِ کارمند مرز هستند. هر دو اُورکت‌های نخودی پوشیده‌اند و کوله روی دوش انداخته‌اند و سوار اتوبوس شده‌اند. قد و قامت ابراهیم بفهمی نفهمی به‌بلندی می‌زند. صورتش کشیده است و ریش‌های بلندش مثل پرِ کلاغ به سیاهی می‌زند. جوان است اما شکسته به‌نظر می‌آید. هر دو صندلی‌های ردیف عقب دست‌چپ کنار پنجره می‌نشینند و جاگیر واگیر می‌شوند. فوزیه در همان ردیف آخر دست‌راست پنجره نشسته و به‌خاطر سرمای زیاد که احساس می‌کند ردیف آخر گرمای بهتری دارد، اغلب همان‌جا می‌نشیند. اما من تاب و توان لرزش‌های بیش از حد ماشین را در ردیف آخر نداشتم. هرآن احساس می‌کردم وسط چُرتم با کله بیفتم کف اتوبوس. راه هم که پرپیچ‌وخم. این بود که سرما را می‌خریدم به جانم و چند ردیف جلوتر می‌نشستم.

احساس خستگی و کوفتگی امانم را بریده. پیشانی‌ام را می‌گذارم روی میله پشت صندلی روبرو، زنی که کنار دستم نشسته آرام می‌گوید:

-خوش به سعادتشان.

سرم را بلند می‌کنم و با تعجب می‌پرسم:

-کی؟

زن می‌گوید:

-همین دو جوان ابراهیم و حسن که کارمند مرز بودند و گذرنامه‌هایمان را واریسی کردند، خدا مُرادشان را داده .

-از چه بابت؟

-به شوهرم گفتند اسم‌شان حج درآمده، توی این اوضاع مکه رفتن خیلی حرف است، آن هم در جوانی.

-دارند برمی‌گردند ایران؟

زن از ته دل آه می‌کشد:

-آره نصیب هر کسی نمی‌شود، اگر بدانی چقدر آرزو دارم.

-ان شاءالله زودتر به مُرادت برسی.

-خدا عاقبت‌مان را ختم بخیر کند.

دل و دماغ حرف زدن ندارم. چیزی نمی‌گویم و حرفی نمی‌زنم. کش پیدا کند. با بی‌حوصلگی سرم را برمی‌گردانم. تب و لرز تا مغزِ استخوان‌هایم را می‌لرزاند و می‌سوزاند. راننده از وسط اتوبوس رد می‌شود و از سر خستگی عقب ماشین می‌خوابد. یکی از پسرهای ماشین را روشن می‌کند و به راه می‌فتد. دشواریِ راه همین بس که سرمای خشک و تمام‌نشدنی روی جاده‌های کج و کوله مسیر تا دلِ استخوان‌هایمان نفوذ می‌کند. دست‌هایم را زیر بغلم می‌برم. زانوهایم را جمع می‌کنم. سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و چشم‌هایم سنگین می‌شود، مژه‌هایم روی هم می‌رود.

همه جا سکوت محض است. ماشین از میان دشتهای پر پیچ و خم می‌گذرد. زمین انگار از آدم‌ها خالی شده است. چه برهوتی شده. این دیگر چه سکوتی است؟ دنیا دور سرم می‌چرخد. حالِ خراب است. ماشین سبک می‌رود. معلق... سرگردان... همه چیز بی‌حجم و بی‌شکل شده است. اندوهناک و هولناک... نگاهم تا انتهای دشت پر می‌کشد. چشمم می‌افتد به زنی که غرق خون وسط شن‌ها خوابیده است. بالای سرش می‌روم. از صحنه دلخراشی که دیده‌ام، یکه می‌خورم. گیج شده‌ام. مهنه را می‌بینم وسط مسیر میان دشت طاقباز افتاده. لب‌هایش قاچ‌قاچ شده. انگشت‌ها از زور سرما کبود شده. چشم‌هایش به نقطه‌ای خیره مانده و از دهانش کف و خون بیرون می‌ریزد. جستی می‌زنم بالای سرش می‌روم. صورتش در میان خاک و خُل، مثل قرص ماه می‌درخشد. حیف این بینی خوش‌تراش، این ابروهای پرپشت و لب‌های قدح نیست زیر خاک برود و بپوسد. خم می‌شوم و شانه‌هایم را تکان می‌دهم،

صدایش می‌زنم، اما جوابی نمی‌شنوم. سلما از راه می‌رسد. سرگردان و گنگ. بر سر و صورتش می‌کوبد و در حالیکه لباس سیاه پوشیده می‌گوید:

-رفتی زینب، اما خاک بر سرمان شد.

نزدیک سلما می‌روم، کبره برآمده از زخمی کهنه روی گونه‌اش افتاده، زیر چشم‌هایش کبود شده و به جای اشک خون می‌بارد. گوچه‌های چشمش سرگردان این سو آن سو می‌چرخد. با دو دست مشت مشت محکم به سینه‌اش می‌کوبد و وسط دشت برهوت هوار می‌کشد. با صدای جیغ‌هایش گوشم خراش برمی‌دارد. دست‌هایش را می‌گیرم و می‌گویم:

-سلما از ام‌حسن چه خبر؟ ام‌حسن کجاست؟

سلما می‌گوید:

-آمان... آمان... پیرزن را اعدامش کردند.

حرفش را مُعلق می‌گذارد و رو برمی‌گرداند و می‌رود. تمام جانم ذره‌ذره فریاد می‌کشد. تعادلم را از دست می‌دهم و می‌افتم روی زمین. سکوت مرموزی فضای دشت را چنگ گرفته است. دیگر رمق به پاهایم نیست. وحشت کردم. گوش‌هایم را می‌گیرم. عُنق می‌زنم. زرداب برمی‌گردانم روی خاک. گیج و منگ شدم. دیگر نه چیزی گفتم و نه چیزی شنیدم.

فوزیه از راه می‌رسد. غمگین و سنگین. گوشه‌ای چمبرک می‌زند و کز می‌کند. نگاهم می‌کند. چه نگاه عجیبی! انگشت‌هایش را بالا می‌برد و آرام می‌گوید:

-معطل چه ماندی زینب؟ گم و گور شدیم، به جایش خورشید را ببین عجب طلوعی دارد...

به افق نگاه می‌کنم. ناگهان به سر و صدای ابراهیم و حسن از جا کنده می‌شوم. پلک چشم‌هایم می‌سوزد. چشم‌هایم را مثل آجلِ مُعلق باز می‌کنم. تمام تنم می‌لرزد. زبانم و گلویم مثل تکه ذغالی گداخته خشکیده‌انقدر که نفس کشیدن برایم سخت شده است. در گیر و دار کابوس و آشفتگی خوابم به زحمت برمی‌گردم عقب را نگاه می‌کنم. ابراهیم و حسن عصبانی به راننده‌ای که تهِ ماشین خوابیده، بد و بیراه می‌گویند.

-چه غلطی داری می‌کنی؟

راننده همان‌طور که نیم‌خیز نشسته انگار که چیزی روی نداده می‌گوید:

-هیچ. خسته‌ام سرِ مرگم را گذاشتم، حرف دهانت را بفهم.

-به قبرِ پدرت خندیدی، آدم ساده گیر آوردی؟

مرد پوزخند زنده‌ای می‌زند و می‌گوید:

-پسر جان می‌زنم ناکارت می‌کنم‌ها، پس زبانت را کوتاه کن.

-دیدم با پای وامانده‌ات چه غلطی کردی، از سن و سالت خجالت بکش.

مرد عصبانی می‌گوید:

-دروغ می‌گویی با هفت پشت.

حسن ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید:

-از موی سفیدت خجالت بکش.

مرد به تته پته می‌افتد. نمی‌دانست چه بگوید. پسر دیگرش انتهای ماشین می‌رود، رو می‌کند به ابراهیم و حسن می‌گوید:

-چه‌تان شده شما دو نفر؟

ابراهیم سرش را تکان می‌دهد و به حرص می‌گوید:

-استغفرالله، مردک به این سن و سال عقل کم کرده.

مرد رو می‌کند به پسرش می‌گوید:

-هیچی نشده، دروغ که حُناق نیست بگذار ببندند بیخ ریشمان.

سرها یکی‌یکی به عقب برمی‌گردد. حسن از جا بلند می‌شود، با دست به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

-اون خانم خواهرش هست، گذرنامه‌هایشان را خودم دیدم با هم بودند، باید بیاد کنار دستِ خواهرش بنشیند.

پسر با تعجب لب ورمی چیند و می گوید:

-خوب! این که دیگر انقدر هوچی گری نداره.

ابراهیم زیر لب با حرص می گوید:

-خیلی چیزها را نمی شود جلوی همه جار زد، حیف...

پسر نزدیکم می آید و می گوید:

-خانم شما برو پیش خواهرت بنشین.

زیر لب غُر می زند:

-ببین سرِ هیچ و پوچ چه شر و شوری راه انداخته.

ساکم را برمی دارم و می روم کنار فوزیه. همین که می نشینم فوزیه از خواب می پرد و چشم هایش را می مالد و با تعجب می گوید:

-چی شد؟ چرا آمدی اینجا؟

-نمی دانم، اون آقا صلاح دید من پیش تو بنشینم.

-برای چی؟

-چیزی نیست، تو بگیر بخواب!

فوزیه با تعجب دور و بر را نگاه می کند و چیزی نمی گوید. مثل همیشه است؛ کم گفت و شنود. سرش را به شیشه تکیه می دهد و دوباره می خوابد. به خوابم فکر می کنم. کاش می توانستم ردی و نشانی از

زن‌های سلول بگیرم. حالا نمی‌دانم هر کدامشان چه روزگاری به سرشان آمده. کاش زورم می‌رسید و توانش را داشتم هر طور شده مهنا را با خودم برمی‌داشتم و می‌آوردم. حالا نمی‌دانم پایش به ایران رسیده نرسیده. با زخم‌های تنش وسط بیابان توی سرمای استخوان‌سوز دوام آورده، نیاورده؟ چقدر دلم برای ام‌حسن تنگ شده. چقدر دوست داشتم کسی از تک‌تک زن‌های استخبارات خبری، چیزی می‌گذاشت کف دستم و می‌گفت؛ همه‌شان آزاد شدند. اما زهی خیال باطل! نمی‌دانستم چطور دل خودم را آرام نگاه دارم. هنوز غرق افکارم بودم و دو ساعتی نگذشته بود، دیدم دوباره راننده پایش را نزدیک فوزیه می‌کند. نمی‌دانم این کارش از روی غرض بود یا ناخواسته. اما هر چه بود و نبود ابراهیم و حسن دیگر هوشیار شده بودند. می‌دانستند که نیرنگی در کار و رفتارشان هست. چیزی که من دیدم هر دو دیدند. کار، جایی برای پرس‌وجو باقی نمی‌گذاشت. بی‌اختیار خونِ هر دو به جوش آمد. مثل دُم‌لی که سر باز کند، هر دو از جا بلند شدند زدند به سیمِ آخر. دوباره همه‌ای شد. بعضی از مسافرها از سرِ کلافگی سر تکان می‌دادند و مسافران دیگر به عقب سربرمی‌گردانند تا نگاه کنند. ابراهیم خیز برمی‌دارد و از یقه سفید پیراهن مرد می‌گیرد و می‌گوید:

-پاشو ببینم مردتیکه، خاک بر سرت، غیرتت کجا رفته؟

-حسن با صدای بلند می‌گوید:

-ای تُف به هر چه آدم بی‌غیرت، تُف!

مرد به ترس و واهمه از جا بلند می‌شود و می‌نشیند. در حالیکه آب دهانش را به زور قورت می‌دهد با ترس و لرز می‌گوید:

-باز چه مرگتان شده؟ چرا این‌طور می‌کنید؟

حسن داد می‌کشد:

-چه خیالی به کله‌ات زده؟ فکر کردی اینجا هم ترکیه است هر غلطی خواستی بکنی؟ هان!

مرد می‌گوید:

-به جان عزیزت قسم نمی‌فهمم از چی داری صحبت می‌کنی؟

ابراهیم می‌گوید:

-قسم نخور، تُف به شرفِ نداشته‌ات، من همین‌جا خِشتکت را می‌کشم روی سرت.

مرد درمانده و عاجز می‌گوید:

-اینجا مگر خوابیدنِ قدغنه مردِ حسابی؟ اختیارِ مالِ خودم را دارم، عجب گیری افتادیم‌ها.

ابراهیم می‌گوید:

-خوابیدنِ قدغن نیست، اما کارهای تو شک می‌آورد.

حسن دنباله حرفِ ابراهیم را می‌گیرد و می‌گوید:

-اینجا ایرانه، ما به‌خاطرِ ناموسِ جانمان را کف دست گرفتیم آن‌وقت
تو رفیقو کُپه مرگت را گذاشتی اینجا بی‌ناموسی می‌کنی؟
-به شرفم قسم خوابیده بودم، من خطایی نکردم.
حسن به غیظ می‌گوید:

-خجالت نمی‌کشی، مگر تو دین و ایمان نداری مردتی‌که؟ خدا را
قبول نداری! اینجا خاکِ ایرانه. جمهوری اسلامی ایران. خاک ترکیه
نیست، می‌فهمی؟

ابراهیم فکِ مرد را می‌گیرد توی دستش و می‌گوید:

-همین دیگر مسئله اینجاست که تو شرف نداری، این دو تا زن
به‌خاطرِ ما از همه چیزشان زدند رانده شدند، زار و زندگی‌شان را
گرفتند، کله‌پا شدند. به‌خاطر کی آواره شدند؟ فقط برای من؟ یا برای
همه‌مان؟ آن‌وقت تو خیالِ بَرَت داشته، به خیالت غیرت این است؟ نمک
نشناس.

مرد در حالیکه درمانده شده می‌گوید:

- ما از ترکیه تا اینجا به این دو نفر خدمت کردیم، زنم هر شهری
رسیدیم برایشان خرید کرد، هوایشان را داشتیم، به‌عوضِ قدرشناسی
حالا ما نمک نشناس هم شدیم؟

ابراهیم می‌گوید:

-تو مردانگی‌ات را امشب نشان دادی، ترکیه پیشکش!

ابراهیم و حسن مرد را می‌گیرند به بادِ کتک.

مرد گردن می‌کشد و همان‌طور که سرم را برگرداندم عقب، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خانم، مادر، خواهر تو چرا ساکت شدی؟ بگو زنم چقدر هوایت را داشت. از ترکیه تا اینجا نگذاشت آب تو دلشان تکان بخوره.

ابراهیم می‌گوید:

-پس کو زنت؟

-وسط راه پیاده شدرفت خانه ننه بابایش، عجب گیری افتادیم، خواهر جانِ عزیزت بگو زنم برایت چکارها که نکرد. چرا حرف نمی‌زنی؟

نخواستم تحقیرش کنم، با کارهایی که زنش در طول مسیر با ما کرده بود یکجورایی زیر دین‌اش قرار گرفته بودم. نمی‌خواستم آبروریزی کنم. چون نمی‌دانستم کارش به عمد بود یا نه! مستاصل و نگران می‌ایستم و به ابراهیم و حسن می‌گویم:

-ولش کنید، خودش هر خطایی کرد عمدا و سهوا به‌خاطر خدا ببخشید، بدبخت زنش خیلی به ما خدمت کرد، تمامش کنید.

پسرِ مرد عصبانی دوباره از راه می‌رسد. از پشت یقهٔ ژاکت خاکستریِ ابراهیم را می‌گیرد و با غضب می‌گوید:

-چه مرگت شده باز؟ بیا این‌طرف با هم حسابمان را وا بکنیم.

ابراهیم می‌گوید:

-تو دخالت نکن، به تو دخلی ندارد.

جوان خیز برمی‌دارد، با ابراهیم گلاویز می‌شوند و می‌افتند به کتک‌کاری. صدا در صدا می‌پیچد. ابراهیم را کف ماشین می‌خواباند و با مشت می‌کوبد توی صورتش. حسن پسر را بلند می‌کند، حالا با حسن درگیر می‌شود. عرق بر جبین‌ها و شقیقه‌ها نشسته بود و نفس نفس می‌زدند. از جا بلند می‌شوم و به مردم نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-مسلمان‌ها همدیگر را کشتند، کمک کنید.

صدای همه‌همه می‌پیچد. مردها، حتی کسانی که از لبنان راهی شده بودند می‌زنند به سیم آخر. به یکباره از جا کنده می‌شوند و می‌ریزند وسط اتوبوس. ابراهیم و حسن را جدا می‌کنند و عاقبت طاقت نمی‌آورند. خودشان با لنگ‌ولگد دق‌ودلی‌شان را خالی می‌کنند. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. دیگر داد و قال تن و بدنم را نمی‌لرزاند و صداهای بلند مغزم را نمی‌خورد. همین کار و کردارها باعث شده بود در آن لحظه احساس غرور کنم. نزدیک خاک ایران شدیم. وقتی از جوان‌های باغیرت ایرانی چنین رفتارهایی می‌دیدم، مطمئن می‌شدم دیر یا زود کار صدام تمام است. چه سرهای پرشوری داشتند! آدمیزاد را به وجد می‌آورد. حس اینکه بعد از سالها در غربت ماندن و گرفتار چشم و چال بعضی‌ها شدن، برزخ‌های به زندان رفتن، توهین‌ها و تحقیرها را شنیدن و اینکه حتی در خانه خودم لحظه‌ای آرامش نداشتم از سر ترس اینکه هر لحظه سر و کله ماموران بعث پیدا می‌شد و می‌ریختند زار و زندگی‌ام را به هم می‌زدند و مرا با خودشان می‌بردند، دیگر خلاص شده بودم. تنم آزاد،

جانم آزاد. هر چه بود سرآمد. حالا ابراهیم و حسن جوان‌هایی بودند که با تمام وجود مثل برادر، مثل پسر از ما مراقبت می‌کردند و نمی‌گذاشتند کسی به غرض نگاه چپ کند. دیگر کسی ما را پس نمی‌زند و ناسزا نمی‌گوید. افتخار می‌کردم به ایران و ایرانی بودنم. به جوان‌های ایرانی و غیرت‌شان می‌بالیدم و میان حال نزار و خسته‌ام آن‌قدر سراسر وجودم از سر شوق مالش می‌رفت که دیگر فراموش کرده بودم دردهایم را. دلتنگی‌هایم را و خواب‌های آشفته‌ام را. راستی حالم خراب بود؟ تب و لرز کرده بودم؟ کابوس می‌دیدم؟ کجا را داشتم می‌گفتم؟

فصل سیزدهم: ایران

۱۱ فوریه بود که رسیدیم تهران. فوزیه را بیدار می‌کنم. چادرم را محکم می‌کنم و تسمه ساک را می‌اندازم روی شانه‌ام. راه می‌افتیم و از ماشین پیاده می‌شویم. خیابان شلوغ بود و پُر از آدم. مردم بچه‌های خردسال را به‌دوش گرفته‌اند و در حالیکه پوست‌های عکس امام به‌دست دارند، در خیابان‌ها و کوچه‌ها راه می‌روند و با صدای بلند شعار سر می‌دهند. شعارهایی که با تمام وجود از نیرویی قدرتمند و خشم مردم الهام گرفته است. سربرمی‌گردانم. نگاهی می‌اندازم دورتادور شهر. چشمم می‌افتد به میدانی با چه عظمت. چقدر باشکوه. به چه قشنگی! بعضی‌ها حاشیه میدان چرخ‌دستی‌های اغذیه و تنقلات و نوشابه می‌فروختند مردم گله به گله کنج خیابان نشسته یا پشت‌سرهم راه می‌رفتند و شعار می‌دادند. به تابلویی که روی چمن‌های حاشیه میدان نصب شده، نوشته «میدان آزادی» انبوه مردم داخل میدان و خیابان جمع شده‌اند برای راهپیمایی ۲۲ بهمن. این‌طرف میدان جوان میانه‌قامتی با گونه‌های استخوانی و برجسته‌اُورکت سبز رنگ پوشیده، چپیه دور گردنش بسته و پشت میکروفن شعار می‌دهد و طنین صدای هم‌آهنگ جماعت، خیابان را می‌لرزاند. همه مردم شهر، پیرمرد و پیرزن، جوان نوجوان، میانسال، زن و مرد با هم یک‌دست شده‌اند، مشت‌ها را گره کرده‌اند و فریاد می‌زنند. خرد و خسته‌ام. اما به وجد آمده‌ام. با بغض و دل شکسته‌ام با همان لهجه غلیظ عراقی آرام زیر لب شعارها را تکرار می‌کنم. کنار خیابان ایستاده‌ایم به تماشا. مردم از کنارم می‌گذرند و

پاهایم را لگد می‌کنند. بازوی فوزیه را می‌گیرم و عقب می‌کشم. کج می‌کنم به‌طرف جدول حاشیۀ خیابان. ساکم را می‌گذارم روی زمین. ابراهیم و حسن می‌آیند کنارمان. اُورکت نخودی پوشیده‌اند و زپیش را تا زیر گلو بالا کشیده‌اند. هر دو کوله به دوش انداخته‌اند و کنارمان ایستاده‌اند.

ابراهیم در حالیکه سر به زیر دارد، صدایش می‌لرزد و می‌گوید:

—خواهر ببخشید شما کجا می‌روید؟

می‌گوییم:

— ترمینال.

ابراهیم با صدای خش‌دار می‌گوید:

— کسی را ایران دارید؟

—بله، پدر و مادرم کردستان هستند، باید بلیط بگیریم برای سنندج.

—سنندج که چه عرض کنم! راستش پیدا نیست چه اوضاعی دارد، ضد انقلاب‌ها ریختند کردستان و شرشان دامن سنندج هم گرفته، سنندج را به خاک و خون کشیدند، اصلاً کسی نمی‌داند از سنندج چیزی باقی‌مانده یا نه!

—رادیو گفته گروهک‌ها خیلی از مردم بی‌دفاع شهر سنندج را شهید کرده‌اند.

حسن چشم‌غره‌ای به ابراهیم می‌رود و می‌گوید:

- برادر الان که وقت اینجور حرف‌ها نیست، نمی‌بینی چه حال و روزی دارند؟

صدای ابراهیم حواسم را از شعارهای مردم می‌گیرد. یک لحظه چهرهٔ مظلوم و رنج‌کشیدهٔ پدر و مادرم که سال‌ها برایمان زحمت کشیده بودند، تمام ذهنم را پر می‌کند. دلم آشوب می‌شود. تمام میدان با جمعیتش دور سرم می‌چرخد. شقیقه‌هایم را با دست می‌گیرم و می‌نشینم روی زمین. چشم‌هایم سیاهی می‌رود و قلبم می‌لرزد. مضطر و پریشان به چشم‌های درشت ابراهیم نگاه می‌کنم. ترس به جانم می‌افتد. درمانده و مستاصل می‌گویم:

- فقط خدا کند بلایی سر پدر و مادرم نیامده باشد، خدا کند...

می‌دانستم که بین ایران و عراق جنگ تمام عیار شده و صدام همهٔ شهرها را با بمب‌هایش زده و خرمشهر را با خاک یکسان کرده است. می‌دانستم که عراق هر روز خدا پی‌درپی خمپاره می‌زند و تمام شهر را می‌کوبد و شخم می‌زند و مرم تا پای جان مقاومت می‌کنند. می‌دانستم که صدام با ریختن بمب‌های افیونی و خمسه‌خمسه بر سر مرم شهر، آرامش و آسایش را سلب کرده است. اما در مورد گروهک‌ها و ضدانقلاب‌های سندنچ نمی‌دانستم. مدتی استخبارات بودم و بعد از آن کمتر رادیو گوش می‌کردم و از اخبار خبری نداشتم. به فوزیه نگاه می‌کنم. حرفی نمی‌زند و ماتش برده و همان‌طور که ایستاده دارد تقلا می‌کند از منگی حرف‌هایی که شنیده درآید. پوست صورتش به‌رنگ مهتاب درآمده و لب‌هایش به سفیدی می‌زند.

حسن می گوید:

- اینجا هم اوضاع قمر در عقربه، پنج شش تا حزب جمع شدند هر کس یک ساز و طبلی دست گرفته، خیلی باید حواستان را جمع کنید.

ابراهیم می گوید:

- اگر کسی مزاحمت ایجاد کرد، داد و بیداد کنید، فریاد بزنید حساب کار دستشان می آید.

حسن می گوید:

- اصلاً اگر کسی اذیتان کرد، از سربازها و پاسدارها کمک بگیرید.

پسرهای لبنانی می آیند کنارم. کارتی جلو سینه هایشان زدند. نمیدانم برای کدام حزب به حساب می آمدند اما هر کدام کارت رسمی داشتند. وقتی از اتوبوس پیاده شدند، وصل کردند به خودشان. برای اینکه هم زبان بودیم و هر دو به زبان عربی تسلط داشتیم و من زبان فارسی هم بلد بودم، هر جا گیر می کردند به من رو می زدند و متوسل می شدند. یکی که از همه سر زبان دارتر و نجیب تر است، نزدیک می آید و می گوید:

- خواهر ما را می بری پیش جمعیتی که دارند طبل می زنند.

ابراهیم و حسن شاکی می شوند و جلو می روند، به سختی از جا بلند می شوم و دستم را حائل می کنم و می گویم:

- می‌شناسمشان، نگران نباشید، مثل خودتان با غیرت‌اند. باید کمکشان کنم. ایرانی نمی‌تواند حرف بزنند. این فلک‌برگشته‌ها مثل ما غریب هستند.

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

-چشم.

در حالیکه به سختی روی پا بند بودم، ساک‌ها را می‌گذارم پیش فوزیه و می‌گویم:

-تو همین‌جا بمان خواهر، من این جوان‌ها را ببرم پیش رژه خودشان، ثواب داره.

وسط جمعیت و رژه‌های مختلف افتاده بودیم. حالا توی آن اوضاع قاراشمیش یکی از جوان‌های لبنانی همان‌طور که شانه به شانه‌ام می‌آید، می‌گوید:

- ما از لبنان آمدیم برای مقابله با امام خمینی.

یگه می‌خورم. در جا می‌ایستم و با تعجب به جوان وسط جمعیت نگاه می‌کنم. می‌خواستم کشیده محکمی توی صورتش بزنم. نمی‌گذارد حرف بزنم و ادامه می‌دهد:

- ما را در اصل صدام فرستاده اینجا آواره دست صدام شدید رفتیم لبنان. الان ما به خاطر این آمدیم اینجا می‌خواهیم که پناهنده ایران

شویم و علیه صدام بجنگیم. جماعت زیادی هستیم ببینیم ما را قبول می‌کنند که ایران بمانیم.

نفس راحتی از سر آسودگی می‌کشم و در حالیکه راه می‌فتم می‌گویم:

-پس چرا می‌گویی آمدیم برای مقابله با امام خمینی پسر جان؟

-منظورم این بود که به خیال صدام آمدیم برای مقابله امام خمینی(ره).

پسرها را می‌برم وسط جمعیت. از میان شانه‌های مردم گردن می‌کشم. رژه مربوط به خودشان را از روی کارت‌هایشان تشخیص می‌دهم و جوان‌ها را با دست هدایت می‌کنم و می‌برم وسط جمعیت و به پاسدارها تحویل می‌دهم و شرایطشان را توضیح می‌دهم. نگاه جوان‌ها می‌کنم، لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-خیر پیش، عاقبت بخیر شوید.

یکی از جوان‌ها دست می‌کند توی جیبش و مقداری پول در می‌آورد و می‌گذارد کف دستم و می‌گوید:

- این پول را داشته باشید تا می‌رسید خانه پدرتان خرج کنید.

-لازم نیست ما دیگر می‌رسیم خانه پدرم، این پول بیشتر به درد شما می‌خوره.

پسر جوان نگاهم می‌کند و لبخند صمیمانه می‌زند. تو لبخندش صمیمیت و همدردی موج می‌زند. پول را به زور می‌دهد دستم و برمی‌گردم پیش فوزیه. ابراهیم و حسن کنار فوزیه ایستاده‌اند. ساک‌ها را از روی زمین برمی‌دارم و به فوزیه اشاره می‌کنم برویم ترمینال که ابراهیم می‌گوید:

-کجا می‌روی خواهر؟

-ترمینال.

-بیا برویم، ماشین ترمینال نیست.

-یعنی چه؟ خوب باید چکار کنیم.

حسن می‌گوید:

-به ما اطمینان کنید با ما بیایید.

کمی من من می‌کنم و می‌گویم:

-کجا؟ برای چی؟

-نگران نباشید، الان وسط این خیابان شلوغ تا کی می‌خواهید منتظر بمانید، شاید دو روز هم بلیط گیرتان نیامد توی این سوز و سرما کجا می‌روید؟

-شما از کجا می‌دونید بلیط نیست وقتی ترمینال نرفتید؟

- از مردم شنیدیم.

حرفی نمی‌زنم. راه می‌فتند و ما هم دنبالشان. خسته و کوفته می‌رسیم به یک گاراژ. ابراهیم خم می‌شود و سنگریزه‌ای از روی زمین پیدا می‌کند و می‌زند به در. نگهبان در را باز می‌کند. گاراژ بزرگ و پر از ماشین است. در و دیوارش سیاه شده و دود گرفته است. نگهبان پیرمرد قوزکرده در حالیکه کلاه بافتنی روی سرش گذاشته، کتی زهواردررفته روی دوشش انداخته و سیگاری کنج لبش گذاشته است و با ابراهیم و حسن خوش‌وبش می‌کند و ما را به داخل می‌برد. در خوف و رجا به خودم نهیب می‌زنم. اینجا چکار می‌کنم؟ چه شد سر از این گاراژ درآوردم؟ به چه اطمینانی! حالا کنارِ مردی هستم که نه برادرم بود، نه فک و فامیلم! مردی که هم غریبه بود و هم نبود!

پیرمرد گوشه‌ای از گاراژ توی یک پیت حلبی آتشی گیرانده. چند چارپایه می‌آورد کنار پیت حلبی می‌گذارد. می‌نشینیم روی چارپایه‌ها. قلبم تند می‌زند جرعت نمی‌کنم به فوزیه نگاه کنم. حرارت آتش بالا می‌گیرد و احساس گرمای خوشایندی توی صورتم می‌خورد. یک آن دوباره لرز می‌کنم. از داخل ساکم پتوی نازکی را که از ترکیه خریده بودم بیرون می‌آورم و می‌کشم روی شانه‌هایم. پیرمرد در حالیکه با ابراهیم و حسن حرف‌های سیاسی می‌زند، کتری سیاهش را روی چراغ گذاشته و چای دم می‌کند و کنارشان می‌نشیند. شصت، هفتاد سال باید داشته باشد. فوزیه می‌زند به پهلویم و می‌گوید:

-تا کی در این خراب شده می‌مانیم؟

آرام در گوشش می‌گویم:

-من هم مثل تو، تا زمانی که بلیط گیرمان بیاد، حالا هم مثل همیشه ساکت باش تا ببینیم خدا چه میخواد.

پیرمرد با تکه پارچه چلوار کوچکی از دسته کتری دود گرفته‌اش می‌گیرد و داخل استکان‌های دسته‌دار چای برایمان می‌ریزد و دو استکان چای، یک قندان تمیز و یک کاسه خرما میان سینی کنگره‌دار جلوی رویمان می‌گذارد. دلم می‌خواست گوشه‌ای پتو بیندازم روی تن کوفته‌ام و به دل سیر بخوابم و خستگی در کنم. اما نمی‌شد. باید صبر می‌کردم برسیم خانه پدری تا دلی از عزا در بیاوریم. پیرمرد در حالیکه پیاله چای را هورت می‌کشد گهگاهی لب می‌جنباند و با ابراهیم و حسن حرف‌های سیاسی می‌زند و اختلاط می‌کند. گاهی با حرف‌هایش خنده به چال گونه‌های ابراهیم و حسن می‌گذارد و هر دو را به‌خنده وامی‌دارد. از حرف و گپ‌شان حالی‌ام شد که آدم‌های بدی نیستند و خشمی هم اگر دارند از روی غیرت، تعصب و تجاوز عراق به خاک ایران است. استکان چای را می‌گیرم دستم و مزه‌مزه می‌کنم. میان شعله‌های آتش گیرانده شده به چشم‌های دانه مונجوقی پیرمرد نگاه می‌کنم. به ریش‌های سفید و تُنک تازه روییده‌اش، به چین و شکن‌های پیشانی‌اش با خودم می‌گویم: «یعنی بابا حالا بعد از هفت سال چه شکلی شده؟ یعنی موهایش، ریش‌هایش را یک‌دست سفید کرده یا اصلاً مو روی سرش باقی مانده است؟ نکند کمرش مثل پیرمرد قوز برداشته باشد و قامت رعنائش شکسته شده باشد؟ چقدر دلم برای همه پر می‌زند. چقدر این دوری‌های طولانی و ویران‌کننده عذاب می‌دهد. من در غربت زندگی کردم. در غربت زندانی و اسیر بعضی‌ها شدم و تا به حال زندگی سختی را

از سر گذراندم و تا به اینجا جانِ سالم به‌در بردم. به هر حال هر چه باشد از دهانِ شیر بیرون آمدن کار هر کسی نیست. اما دیگر بُنیام ته کشیده، طاقتم سر آمده. صبرم تمام شده. مگر آدمیزاد چقدر توش و توان دارد برای آزمون و خطاها؟ من که از سنگ نیستم خدا. تا کی باید لگد بخورم از این روزگار؟ تا بغداد بودم دلهرهٔ بچه‌هایم بیچاره‌ام کرده بود و حالا هراسِ جانِ پدر و مادرم دیوانه‌ام کرده است.» مانده‌ام چه بکنم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و همین‌طور بنشینم. هوای گاراژ خفه‌ام کرده و در و دیوارهایش حالم را به هم می‌زند. چشم از پیرمرد برمی‌دارم. دیگر نتوانستم نگاهش کنم. انگار چیزی گم کرده‌ام. کلافه‌ام. احساس گُر گرفتگی می‌کنم. پتو را پس می‌زنم و گیج و سردرگم مثل خواب‌زده‌ها از جا کنده می‌شوم. به ابراهیم و حسن می‌گویم:

- ما می‌رویم ترمینال، خدا را چه دیدید؟ شاید بلیط گیرمان آمد.

- بلیط به سنندج نیست خواهر، حالا چه عجله‌ای دارید؟

- از کجا معلوم؟ از نشستن و دست روی دست گذاشتن که کاری پیش نمی‌رود، بلند شو فوزیه.

- باشه قبول، اگر بلیط پیدا کردید فیهالمراد، ولی اگر پیدا نکردید ما اینجا فامیل داریم می‌توانید مدتی آنجا بمانید.

- هر طور شده باید برویم سنندج من دل توی دلم نیست برای پدر و مادرم باید خودمان را برسانیم زودتر.

ابراهیم و حسن دست به زانو می‌زنند و از جا بلند می‌شوند. ملاحظهٔ غریبی و پریشانی‌ام را می‌کنند و به هر سازی که می‌زنم می‌رقصند. کوله‌هایشان را می‌اندازند روی دوش و ساک‌هایمان را برمی‌دارند و می‌گیرند دستشان. نزدیک پیرمرد می‌روند و مقداری پول برایمان قرض می‌کنند و می‌دهند دستمان. از رفتارهایشان خجالت می‌کشیدم. از این همه لطفی که برادرانه در حقم می‌کردند زبانم قاصر شده بود. ابراهیم یک انسان خارق‌العاده‌ای بود که انگار مستقیماً از جانب خدا برایمان آمده است و گرنه هر کسی سر سیاه زمستان این کارها را در حق غریبه نمی‌کند. ابراهیم و حسن با پیرمرد دست می‌دهند و تشکر می‌کنند و دنبالم‌ان راه می‌افتند. از گاراژ می‌زنیم بیرون. ماشین‌های ترمینال آن‌طرف خیابان بود و باید از روی پل رد می‌شدیم. در بین مسیر وقتی از روی پل رد می‌شدیم، ابراهیم دوباره نصیحت‌هایش را از سر می‌گیرد:

-خیلی مواظب باشید کسی تهدیدتان نکند، کسی مزاحمت ایجاد کرد فریاد بزنید، کمک بگیرید، به‌ولله قسم نگران‌تان هستم، دست خودم نیست، شما مثل خواهر و مادر خودم هستید.

نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم:

-عمرت دراز برادر، کاش یک‌جو غیرت تن این بعثی‌های از خدا بی‌خبر بود.

-خدا لعنت‌شان کند، کارشان را تمام می‌کنیم، بیخود لُغز می‌خوانند. قطعاً پیروزی نزدیک است.

حسن می‌گوید:

-مطمئن باشید، خدا جای حق نشسته، به زودی شوهر و بچه‌هاتان هم می‌بینید و زندگی روی خوش به رویتان باز می‌کند.

ابراهیم دستش را می‌برد بالا و به حسن لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-حسن آقا مگر نگفتند ان مع العسر یسرا؟

ابراهیم و حسن دریست گرفتند. سوار ماشین شدیم و رسیدیم ترمینال. جمعیت دسته‌دسته پر و خالی می‌شد. غلغله روم بود. کیف‌هایمان را از ابراهیم و حسن می‌گیریم.

-دستت درد نکنه برادر، خدا عوض بده، از اینجا به بعد خودمان

می‌ریم.

ابراهیم ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-نه حرفش را زن، تا خودم بلیط نگیرم و ردتان نکنم، خیالم راحت

نمی‌شه.

-تا همین جا هم بزرگی کردی، از اینجا به بعد که خطری نیست،

خدای ما هم بزرگه، همان‌طور که از بغداد به اینجا رسیدیم، این دو قدم

هم خدا کریمه.

-اگر رفتید سندی پدر و مادرتون نبودند، چی؟

حرفی نمی‌زنم و سرم را می‌اندازم پائین. ابراهیم از جیب اورکتش قلم و کاغذ می‌کشد بیرون و روی آن آدرس و شماره می‌نویسد، کاغذ را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- این آدرس این شماره تلفنم، من دوتا خواهر دارم و مادرم، شما هم می‌شوید دو تا خواهر دیگرم.

حسن می‌گوید:

- الان به‌خاطر این نمی‌آیم باهاتون، خدا قبول کند می‌رویم مکه؛ هر دو تامون حاجی هستیم. به‌همین خاطر شما را نمی‌بریم سنج. می‌گوییم:

-سلامت باشید برادر، شما این همه زحمت کشیدید الان ما طلبکارت باشیم؟

-صبر کنید همین‌جا، من از باجه بلیط بگیرم برمی‌گردم خواهر.

این را می‌گوید و با حسن جست می‌زنند به‌سمت باجه بلیط فروشی.

مردم عجولانه به سمت سالن هجوم می‌برند و وسائشان را زمین می‌گذارند و به‌طرف باجه بلیط فروشی می‌روند. با فوزیه کنار ساک‌هایمان ایستاده‌ایم. جمعیت خسته و همه‌کنان پیچ می‌کنند. مردی سیه‌چرده با سبیل‌هایی که روی دهانش را پوشانده، کنارمان می‌ایستد. ساکش را کنار پایم می‌گذارد و به زبان عربی می‌گوید:

-این کیف پیش شما باشه برمی‌گردم.

این را می گوید و مجال نمی دهد و منتظر پاسخ نمی ماند. بدو می رود. ابراهیم که زیر چشمی از باجۀ بلیط فروشی ما را می پایید، مثل دیوانه ها از جا می جهد، با سرعت دو تا بلیط دستش گرفته و کنارمان می آید و می گوید:

-چی شده؟ این مرد کی بود؟ ساک اینجا چیکار می کنه؟

می گویم:

-نمی دانم، نمی شناسم، کیف را گذاشت و به عربی گفت کنارم باشه و بعد هم رفت.

ابراهیم هول برش داشته و هراسان می گوید:

-تو چطور قبول می کنی ساک کنار دستت بگذاری؟ درش را باز کن.

متعجب می پرسم:

-برای چی؟ این کار درست نیست.

ابراهیم عصبانی می گوید:

-بهت گفتم باز کن، از کجا معلوم داخل ساک بمب جا ساز نکرده باشند؟

-برادر این حرف ها کدامه؟ این ساک امانت مردمه!

-چقدر تو ساده‌ای، بهت میگم باز کن گوش بده، شما که خبر ندارید این روزها ضد انقلاب‌ها با چه دوز و کلکی بمب‌گذاری می‌کنند و آدم‌ها را به کشتن می‌دهند.

-من خجالت می‌کشم خیانت در امانت کنم برادر.

ابراهیم فریاد می‌کشد، طوری که همه نگاه‌ها به سمت ما می‌چرخد.

-با تو هستم، در ساکو باز کن تا همه با هم نرفتیم روی هوا، شاید بمب جا ساز کرده.

همین که خم شدم و در ساک را باز کردم، مرد از راه می‌رسد و با ناراحتی می‌گوید:

-چرا این همه سروصدا راه انداختید؟

یکه می‌خورم. جوابش را نمی‌دهم. مرد ادامه می‌دهد:

-در ساک باز می‌کنی؟ تو چطور امانت‌داری هستی!

می‌ایستم و در حالیکه آب دهانم را به‌زور قورت می‌دهم، با چشم‌های گرد شده به ابراهیم اشاره می‌کنم و می‌گویم:

-اون آقا گفت شاید داخل ساک خمپاره باشه، در ساک باز کنم تا بمب نترکیده.

-باز کن درشو ببین.

-لازم نیست، نمی‌خواه.

-اتفاقا لازم هست، هر انگی که به ما نمی‌چسبه.

آن قدر لحنش محکم بود و آن قدر جدی سخن آخر را گفت، تا بالاخره در ساک را باز می‌کنم. توی ساک پر از باقلوا و شیرینی‌های رنگارنگ است. با خجالت ساک را می‌گذارم زمین و سکوت می‌کنم.

مرد می‌گوید:

-این شیرینی‌ها را گرفتم چون کرمانشاه عروسی دعوتم.

زیر لب می‌گوییم:

به سلامتی، همیشه به شادی.

مرد لحنش را تغییر می‌دهد و با تن صدای ملایم سرش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید:

- بمب باشه من می‌آرم پیش فامیل و آشنای خودم می‌گذارم؟
ناسلامتی هم زبان هستیم، من چطور بمب بدهم دست شما؟

لال شده بودم. از خجالت نمی‌توانستم سر بلند کنم و می‌خواستم زمین دهان باز کند بروم توی زمین. مرد نزدیکتر می‌آید و روبرویمان می‌ایستد و بر و بر نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

-ای بابا هنوز هم نشناختی؟ مگه تو زینب نیستی؟

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گوییم:

-بله.

بعد به فوزیه نگاه می کند و می گوید:

-مگه تو فوزیه نیستی؟

فوزیه متعجب می گوید:

-بله!

مرد می گوید:

-من صفا هستم. یادتان رفته! توی بازار بغداد قسمت بزازها همیشه می آمدید از من خرید می کردید، دشداشه و چادر عربی می دوختید. چقدر خودم برایتان مشتری می فرستادم. مگه شما مشتری من نیستید؟ با مادر و خواهرهای دیگران می آمدید مغازه، چطور فراموش کردید.

سر بلند می کنم و صورت مرد را به دقت واری می کنم. یادم می آید. خود خودش بود. صفا بود. با لبخندی که روی لبم از سر خوشحالی پر رنگ شده می گویم:

-آقا صفا شما کجا اینجا کجا؟ خیلی وقته همه از شما بی خبرند.

صفا می گوید:

- چند سال پیش صدام ما را برگرداند ایران، حالا هم تهران ساکن هستیم، بعضی از قوم و خویش هایمان رفتند کرمانشاه، گاهها به فامیل سر می زنیم، حالا هم آمدم بلیط بگیرم برای کرمانشاه سری به اقوام بزنم، خدا را شکر روزگار می گذره.

-الهی شکر.

- شما اینجا چکار می‌کنید؟ سعدیه کجاست؟ مادر تان حالشان
چطوره؟

- از مادرم بی‌خبرم، سعدیه هم مانده بغداد، صدام ما را آواره کرد،
شوهر و بچه‌هایمان را گرفته، ما را برگردانده، چند سال پیش هم پدر و
مادرم را برگرداند.

صدای ماشین‌ها به گوش می‌رسد.

- سنندج. سنندج.

ابراهیم بلیط‌ها را می‌گیرد و برویم و می‌گوید:

- بلیط به سمت کرمانشاه گرفتم.

صفا می‌گوید:

- مقصدتان کجاست؟

ابراهیم می‌گوید:

- مقصد این خانم‌ها سنندج هست.

صفا می‌گوید:

- تا پر نشده برو عوض کن، دیر بجنبی بلیط‌ها هیچ اعتباری
ندارند.

آقا صفا ابراهیم را صدا می‌زند و می‌گوید:

-أخی بیا بلیطهای من هم ببر عوض کن به سمت سنندج این
بندگان خدا را ببرم آنجا.

ابراهیم بلیطها را برد عوض کرد به سمت سنندج. نزدیک اتوبوسها
شدیم و صفا ساکهایمان را گرفته بود دستش. ابراهیم می گوید:

-صبر کنید همین جا تا من برگردم.

ابراهیم و حسن با هم می روند و با کباب و نان، مقداری آجیل و
تخمه برمی گردند.

حسن می گوید:

-به گمانم چند روزی هست غذای درست درمان نخوردید.

با شرمندگی سر تکان می دهم و می گویم:

-خجالتم دادید، خدا از برادری کمِ تان نکنه.

- نوش جان، گوارای وجود.

هیچکداممان حال خوردن نداریم. گلوهامان گچ شده است. به فوزیه
نگاه می کنم در گوشش می گویم؛ ما که داریم با صفا برمی گردیم، تا
سنندج خدا بزرگه، پولهایی که از پیرمرد قرض کردند دادند دستان
پس بدهیم؟ خدا را خوش نمی آد.

فوزیه حرفم را تأیید می کند. دست می برم توی ساکم و پولها را
درمی آورم و ابراهیم را صدا می زنم.

-آقا ابراهیم این پولی که قرض دادید به ما لازمش نداریم، دیگر کجا شما را ببینیم قرضمان را پس بدهیم؟

ابراهیم می گوید:

-نه، نه اصلا، خرج خودتان هست نیازی به برگرداندن پول نیست.

-اصلا ما میریم پیش پدر و مادرمان، بالاخره خرجی مان را می دهند شما زحمت زیاد کشیدید.

ابراهیم تا می خواهد چیزی بگوید، اجازه نمی دهم و می گویم:

-از صبح شما پول قرض می کنید برای ما، از جیبتان خرید می کنید ما می خوریم، به والله قسم ما نمی بریم شما مکه می روید خوردش کنید برای خودتان، دعای خیر هم برای ما بکنید از این مخمسه زودتر نجات پیدا کنیم.

با هر مکافاتی هست پول را می دهم دستش. سوار اتوبوس می شویم. ابراهیم و حسن هم می آیند بالا و اتوبوس را واری می کنند. صفا می رود جلوی اتوبوس می نشیند. ابراهیم دست می زند به شانه اش و می گوید:

-پاشو تو اینجا نمی نشینی، تو اگر فامیل شون هستی، اگر دلسوزشون هستی؟ بلند شو پشت سرشان بنشین کسی مزاحمشون نشه.

صفا با تعجب نگاهی به ما می اندازد و از روی صندلی برمی خیزد. ابراهیم سرش را می بوسد و می گوید:

—خدا عوضت بده، مواظب این دو خواهر ما باش، ان شاءالله خدا هم به زودی زود همسر و اولادش برمی گردند و زندگی از سر می گیرند.

صفا می گوید:

—خاطرتان جمع، حواسم هست.

حسن دوربینش را از کوله اش بیرون می آورد و همان طور که وسط اتوبوس ایستاده عکس می گیرد و خداحافظی می کنند و از اتوبوس پائین می روند. اتوبوس حرکت می کند. ابراهیم و حسن برایمان دست تکان می دهند. تا ماشین حرکت می کند و دور می شود دست ها را همان طور بالا گرفته و تکان می دهند. چشم به راه صبحم...

فصل چہار دہم: انتظار

صبح روز بعد رسیدیم سنندج. خانه پدرم عباس آباد بود. درست می‌گیریم و می‌رویم به سمت آدرسی که همیشه نامه می‌فرستادیم برایشان. زانوهایم از سر شوق چنان سست شده‌اند که نمی‌توانستم روی پایستم. دستم را روی زنگ می‌برم و فشار می‌دهم. در را محکم می‌کوبم. صدای یک جفت کفش که لخلخ کنان تا جلوی در می‌آید، می‌شنوم صدایی که بلند می‌گوید: «آمدم، صبر کنید» خودش است. صدای باباست. دیگر نتوانستم ساکت بایستم. اشک‌هایم فرو می‌ریزند. با باز شدن در صورت پیر و تکیده بابا را می‌بینم که میان چهارچوب در ایستاده و با دهانی بازمانده از تعجب نگاهمان می‌کند. مثل دیوانه‌ها از جای خودم می‌پریم و تن خسته‌ام را در آغوش می‌اندازم و با صدای بلند زار می‌زنم. دست به موهای سپیدش می‌کشم. آری! موها و ریش‌هایش همه یک‌دست سفید شده‌اند. دور چشم‌ها، روی گونه‌ها شکن‌شکن چروک افتاده است. دست می‌کشم به ریش‌هایش که حالا با اشک‌هایش قاطی شده‌اند و می‌گویم:

-بچه‌هایم را گرفتند، پاره‌های تنم را از جلوی سینه‌ام بیرون کشیدند بابا، بیرونمان کردند، آواره‌مان کردند. دلم برای بچه‌هایم تنگ شده اگر نبینم‌شان دق می‌کنم، می‌میرم.

بابا سر تکان می‌دهد، لبش را می‌گزد و اشک می‌ریزد و خیلی شمرده و آهسته سرم را نوازش می‌کند و می‌گوید:

-گریه نکن باباجان، آرام باش، خودم می‌روم دنبالشان، حالا ببین.

بعد می‌رود به طرف فوزیه و در آغوشش می‌گیرد. می‌نشینم روی زمین و سجده شکر می‌گذارم که پدر و مادرم زنده است. صدای فریاد فوزیه بلند می‌شود. همسایه‌ها دستپاچه از خانه‌هایشان می‌ریزند بیرون و تماشايمان می‌کنند. غوغایی به پا شده بود. مادرم نانوایی بود و با شنیدن سر و صداها فکر کرده بود خانه آتش گرفته است. نفهمید از نانوایی چطور خودش را جلوی در خانه رسانده. وقتی دید ما نشستیم روی زمین و های‌های گریه می‌کنیم و خودمان را می‌زنیم و صورتمان را خراش می‌دهیم، با چشم‌های گشاد شده ترسان و لرزان ماتش برد. کمی بعد به صورتش سیلی می‌زند و نزدیک می‌آید. محکم روی زانوهایش می‌کوبد و هوار می‌کشد و دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند و به هق‌هق می‌افتد و با صدایی که اندکی بلندتر شده می‌گوید:

-دردتان به جانم، چه به روزگارتان آوردند؟ ببین با جوانی‌تان چکار کردند! سر به گور بگذاری صدام.

مادرم را در آغوش می‌کشم. به‌عوض دلتنگی‌هایم در تمام این هفت سال. به‌عوض دلتنگی‌هایم برای ام‌حسن. به‌عوض دوری بچه‌هایم و به اندازه تمام دوری‌ها و فاصله و سختی‌هایی که تا به این لحظه کشیده بودم. این چه آغوشی است آغوش مادر؟ انگار درد را تسکین می‌دهد. مثل دوا آرامت می‌کند و روح آدمیزاد را التیام می‌بخشد. چه بوی خوش و عجیبی دارد مادر. از هیچ عطر و مشکي نمی‌توانی استشمام کنی. هیچ جای دنیا نمی‌توانی آغوش مادر را پیدا کنی. هیچ تنی و هیچ کسی

جای مادر را نمی‌گیرد. نفس عمیق می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را روی سینهٔ مادرم می‌گذارم. چه آرامشی دارد سینهٔ مادر! چه امنیتی می‌بخشد، چه آسایشی در روحت جاری می‌کند. مثل بچه‌ای که از فرط گرسنگی و ولع به مادرش می‌چسبد، مثل روحی که نمی‌تواند از بدن بدر شود، مادر! آرامشِ جان چه اسمی برازنده‌اش هست؟ نمی‌دانم! می‌چسبم به او. چقدر بچه‌هایم به این آغوش احتیاج دارند. آغوش مادر و فرزندی. خدایا سایه‌ام را از سرشان کم نکن و دستم را هر طور که می‌توانی به اولادهایم برسان. من باید قدِ تمام دریاها و اقیانوس‌ها، تمام کوه‌ها و دشت‌ها، آسمان بیکرانت خودم را نثارشان کنم. نکند خدا رویم را زمین بیندازی، دست رد به سینه‌ام بزنی، بندهات را از درگاه خانهات برانی!

سرم را از روی سینهٔ مادرم بلند می‌کنم. به صورتش نگاه می‌کنم. دلم فرو می‌ریزد و زیر لب می‌گویم:

-قربان صورت ماهت، تو که از ما هم شکسته‌تر شدی در این مدت.

مادرم مثل ابر بهار زار می‌زند:

-دوری اولاد آدم را نابود می‌کند.

می‌زنم زیر گریه و می‌گویم:

-می‌فهممت...

مادرم پیر و فرسوده شده بود از دوریِ ما. زیر چشم‌هایش گود برداشته بود، سیاه شده بود و چین و چروک‌های پیشانی‌اش شکن‌شکن

روی هم افتاده بود. کمی آرام می‌گیرد و به خودش مسلط می‌شود و دوباره با بغض، در حالیکه چشم‌هایش را مرتب باگوشهٔ چادر پاک می‌کند، می‌گوید:

-دلم خون شد برایتان، داشتم از غصه دق می‌کردم، روزی صد دفعه مرگم را از خدا می‌خواستم.

در و همسایه دورمان را می‌گیرند. زن‌ها در حالیکه گُلونی به سر دارند و روی پیراهن‌های بلندشان کُلنجِه پوشیده‌اند، پابه‌پای ما اشک می‌ریزند و مردها در حالیکه چوخه به تن دارند، دست به زیر چانه زده و با نگاه‌های گرفته و غمبار سر به زیر می‌اندازند.

پدرم با لحن ملایم در حالیکه اشک‌هایش را پاک می‌کند می‌گوید:

- دخترم نگران نباشید الان می‌روم بچه‌ها تو می‌آرم.

می‌گوییم:

-کجا می‌ری بابا جان؟ همه را بغداد گذاشتیم آمدیم.

بابا نگاهی به من و فوزیه می‌اندازد و در حالیکه با کف دست اشک‌های گونه‌اش را پاک می‌کند می‌گوید:

-غم کدامتان را بخورم؟ خدا لعنتت کند صدام، به خاک سیاه بنشینی.

همسایه‌ها از زیر شانه‌هایمان می‌گیرند و بلندمان می‌کنند و می‌برند خانه.

مادرم یک اتاق را خالی می‌کند برایمان. اتاق کاهگلی بود و بوی نم و نا می‌داد. یک فرش لاک‌ی رنگ و رو رفته وسط اتاق پهن شده و چند دست رختخواب که تا سینه دیوار بالا آمده است.

هر روز در و همسایه، قوم و خویش می‌آمدند و روبرویمان می‌نشستند دو قلوپ چای می‌خوردند به زل می‌زدند. مدام سوال می‌پرسیدند و می‌رفتند. مادرم می‌گفت: «هیچ‌کس حق نداره با بچه‌اش اینجا بیاد. هرکس می‌خواهد فوزیه و سعدیه را ببیند بچه‌هایش را بگذارد خانه‌اش قدمش سر چشم! غیر از این ما راضی به زحمت کسی نیستیم. بچه‌هایم از غصه دق می‌کنند بچه ببینند. کم بدبختی کشیدند حالا بچه‌های شما برایشان بشود آینه دق» از آن روز به بعد دیگر من هیچ بچه‌ای در خانه پدرم ندیدم. مادر و پدرم مثل پروانه دورم می‌چرخیدند و نمی‌گذاشتند آب توی دلمان تکان بخورد. مادرم مدام می‌رفت و می‌آمد، وعده ناشتایی آماده می‌کرد و سر طاقچه می‌گذاشت و بعد از ساعت‌ها همان‌طور دست نخورده برمی‌داشت. با تمام گرسنگی اصلاً اشتها نداشتم. سر بی‌شام زمین می‌گذاشتم، خوابم نمی‌برد. اشک‌هایم بی‌صدا از گوشه چشم‌هایم روی بالشت می‌ریخت. پهلوی به پهلوی می‌شدم. طاقباز می‌شدم به سقف زل می‌زدم، انگار خواب از چشم‌هایم رمیده شده بود. بلند می‌شدم و سیاهی شب سر و ته حیاط را قدم می‌زدم و بی‌تاب بچه‌هایم بودم. می‌نشستم روی پله‌ها، زانوهایم را بغل می‌گرفتم و تا اذان صبح زار می‌زدم. هنوز کف پاهایم، سرم به‌خاطر فشار عصبی که در تمام این مدت وارد شده بود، درد می‌کرد. دو قدم برمی‌داشتم، کمرم از درد

می‌خواست بترکد. فوزیه اما تاب و توانش از من بیشتر بود. بچه‌هایش همه بزرگ بودند و کمتر بی‌قراری می‌کرد.

شب شده و شهر از تاریکی به خواب عمیقی فرو رفته است. تنها تابش نور ماه از لابلای پنجره به اتاق می‌ریزد. روی لحاف گرم و نرمی خوابیده‌ام. زیر ملافه می‌خزم. بعد از مدت‌ها خستگی تازه داشت از مغز استخوان‌هایم سر باز می‌کرد و بیرون می‌ریخت. تمام گوشت و استخوان‌های دست و پایم در کوفتگی خوشایندی کش می‌آمدند. دلپذیرتر آنکه خوابی بدون اضطراب در پیش بود. خواب در جایی گرم و نرم. بی‌پروا و بدون دلهره. بی‌آشوب، بدون بدخواه و موی دماغ. اما جدا از بچه‌های معصوم و بی‌دفاعم. خستگی را می‌شد با آرمیدن و خوابیدن به‌در کرد، اما دل سوخته را هرگز! بدجور دلم گرفته. تا قبل از اینکه صدام شلوغ‌کاری کند، برای خودم سقفی بالای سر داشتم و با خوب و بد روزگار می‌ساختم. هر چقدر هم سخت، اما خوش بودم و زندگانی را روی یک انگشت می‌چرخاندم و دم نمی‌زدم و نمی‌گذاشتم آب توی دل بچه‌هایم تکان بخورد. حالا نمی‌دانم چه به روزگارشان آمده! غذا خورده نخورده سر بر بالشت گذاشتند؟ جان سالم به‌در بردند؟ مانده‌ام چراخیال‌ها شب هجوم می‌آورند و آدم را نفله می‌کنند.

فوزیه می‌گوید:

-تو هنوز بیداری زینب؟

-می‌خواهم بخوابم اما فکر و خیال نمی‌گذارد.

- آرام باش، چقدر غصه می‌خوری زینب؟

- نمی‌توانم، بچه‌های تو همه بزرگ شدند حق داری کمتر غصه بخوری، تمام این مدت هیچ شبی خواب راحت نداشتم. دارم از غصه مثل شمع می‌سوزم.

- به نظرم باید برویم سراغ ملا مصطفی، باید پیداش کنیم.

- چطوری؟

- از همسایه‌ها شنیدم مریوان زندگی می‌کند و با پسرهای پیشمرگه شدند، بغداد هم آمد و رفت دارند.

- آفرین، چقدر خوب! باید نوار پر کنیم ببرند بغداد.

- بالاخره ما هم از این بلا تکلیفی نجات پیدا می‌کنیم، تا کی دست روی دست بگذاریم و بی‌خبر از بچه‌هایمان بمانیم، از سنگ که ساخته نشدیم.

- آره تا کی زانوی غم بغل بگیریم و افسارمان را بدهیم دست فکر و خیال‌های بیهوده!

- من کله سحر راه می‌فتم مریوان، بابا هم نمی‌خواد دنبال خودمان ریشه کنیم، پیرمرد قلبش هزار و یک مشکل داره.

- باشه، تو می‌گویی قبول، حالا بگیر بخواب.

- حالا که اینطور شد فردا بریم بازار برای بچه‌ها لباس بخریم فکر نکنند بی‌مادر شدند.

تا سپیدی صبح فکر و خیال طرح می‌زد. لباس بچه‌ها را چه رنگی بگیرم؟ ملا مصطفی را کجا پیدا کنم؟ نکند سر به جبهه و جنگ گذاشته باشد! نکند عمرش از این دنیا کوتاه شده باشد؟ نکند از آنجا رفته باشند؟ نکند بهانه بگیرد و بگوید کاری از من ساخته نیست و برایم هزار و یک خطر و عیب دارد؟ فقط چشم امیدم به ملا مصطفی بود. داشتم از دلشوره می‌مردم. یک آن به خودم آمدم و شیطان را از خودم دور کردم تا مبادا مانع نیتم شود. توی دلم گفتم: «خجالت بکش زینب، چشم امیدت به خدا باشد. چقدر ایمانت ضعیف شده. گیرم که ملا مصطفی هم نباشد و کاری از پیش نبرد، خدا را فراموش کردی؟ مگر نگفته‌اند هر چه را با صدق دل از خودش بخواهی ردخور ندارد... همه درها که هنوز بسته نشده، بالاخره باید راه باز کرد. نکند خدا قهرش بگیرد از من. انگشت‌هایم را گاز می‌گیرم و استغفار می‌کنم و دوباره با خودم می‌گویم؛ خدایا توبه، نکند بلغزی زینب. نکند»

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدیم و با فوزیه رفتیم بازار. مقداری لباس برای بچه‌هایمان خریدیم و کادو پیچ کردیم بدهیم دست ملا مصطفی. کاست خالی خریدم و آمدم خانه. نشستم پای ضبط. کاست را توی ضبط گذاشتم و روشنش کردم.

«سلام علی آقا. من زینب هستم. همسرت. حال خودت و بچه‌ها چطور است؟ ما روزهای مطرود و متروک را به‌سختی پشت‌سر گذاشتیم و به سلامت رسیدیم ایران و حالا خانه پدر و مادرم هستیم در سمنندج. اینجا همه چیز خوب است. روبه‌راه است. همین که کسی بی‌هوا و یلخی سرش را نمی‌اندازد و وارد خانه نمی‌شود تا ما را با خودش به زندان ببرد

جای شکرش باقی است. اینجا همه چیز خوب است. اگرچه جنگ است اما مردم باغیرت ایستاده‌اند و مقاومت می‌کنند. تا نیامده بودم اینجا نمی‌دانستم. اما به حول قوه الهی صدام زمین می‌خورد و آه مردم دامنش را می‌گیرد. اینجا کسی جا نمی‌زند. غیرت از صورت جوان‌هایشان می‌بارد. بگذریم... اگر ما را می‌خواهید خانه و زندگی را بگذارید و برگردید ایران. اگر نه می‌خواهید بغداد بمانید و بچه‌ها را همان‌جا بگذارید که هیچ، نگران بچه‌ها هستم. زودتر به من خبر بده و ما را از نگرانی در بیار. خدانگهدار. زینب و فوزیه.»

رفتیم مریوان و ملامصطفی را پیدا کردیم. مردم بیخ تا بیخ چادر زده بودند و آواره‌های عراقی را داخل چادرها جا داده بودند. فهمیدم صدام زده به سیم آخر و خیلی‌ها را از عراق رانده اما نه اینجوری! کاست ضبط شده را سپردم دست ملا مصطفی و نشانی‌ها را هم دادم. آدرس کامل منزل را برایش نوشتم و گفتم زودتر برساند بغداد.

فصل پانزدهم: کاست

پدرم خوشحال و خندان از راه می‌رسد و نوار کاستی را که یکماه پیش داده بودیم دست ملا مصطفی، به پسرش می‌سپرد و سفارش می‌کند به محض رسیدن تحویل‌مان دهد. پسر وقتی برمی‌گردد ایران امانتی ما را برایمان می‌آورد و دست بابا می‌دهد و می‌گوید:

-این کاست را علی آقا دزدکی با هزار دوز و کلک دستم داده تا برسانم به خدمت شما.

پسر ملا مصطفی سرپایی و عجولانه مثل کسی که مأموریت سنگینی روی دوشش باشد، کاست را جلوی در تحویل بابا می‌دهد و می‌رود. فوراً کاست را از دستان پیر و چروکیده بابا می‌قاچم و توی ضبط می‌گذارم. دل توی دلم نیست. ضبط را روشن می‌کنم:

«زینب و فوزیه سلام. حالتان چطور است؟ حال همگی ما خوب است. بچه‌ها در سلامت کامل به سر می‌برند و به لطف خدا تا به حال برای هیچ کداممان اتفاقی نیفتاده. شاهو کارش شده بچه‌داری، مثل پروانه دورشان می‌گردد. زندگی بدون سایه مادر آدمیزاد را از پا درمی‌آورد. شاهو هر چقدر هم خوب باشد، کجا جای مادر را می‌گیرد؟ ما زندگی در بغداد را بدون شما نمی‌خواهیم. خانه و زندگی، اسباب و اثاثیه و دکان به جهنم، همه را می‌گذاریم و می‌آییم. دعا کن برای من و بچه‌ها تا بتوانیم هر چه زودتر بدون دردسر به ایران برگردیم. امید همه ما به خداست. منتظر ما باشید. خدانگهدار.»

فصل شانزدهم: لقا

روزهای آخر پاییز است. خنکای سنندج اوج گرفته و حالا هوا حسابی سرد شده است. دیگر دل و دماغ سوال جواب کردن آشنا و روشنا را ندارم. دلم خون است. خودم از فردای خودم و کس و کارم خبر ندارم، آن وقت جماعت هر روز سری می‌زنند. چای می‌خورند و می‌نشینند روبرویم سین جیم می‌کنند. چه حرف‌هایی. همه حرف‌های تکراری. جوابی ندارم بدهم.

حالا نه ماه گذشته و بعد از این همه مدت هنوز چشم به راهم. نه نامه‌ای و نه کاست ضبط شده‌ای! دیگر هیچ خبری نیست. کارم شده هر شب بیرون اتاق می‌خوابم. دیگر سرما و گرما را نمی‌فهمم، اگرچه خیلی وقت‌ها می‌چاییدم، سینه پهلوی می‌کردم اما با این حال دردش آزارم نمی‌داد. دردهای مهم‌تری داشتم. هر روز چشم به در می‌دوادم. هر شب وقتی تاریکی و خموشی رو به سیاهی و نیستی خود می‌رود مژه‌هایم روی هم نمی‌رود بلکه فرجی شود شوهرم و اولادهایم در این خانه را بزنند و از راه برسند و مرا که مدت‌هاست خون دل خوردم و زجر کشیدم نجات دهند. چشمم به در خشک شده و به انتظار نشسته‌ام و روزها را می‌شمارم، اما هیچ خبری نیست و این بی‌خبری دمار از روزگارم درآورده است. یک روز درست می‌گیرم، به مریوان می‌روم و سر می‌زنم، وجب به وجب مریوان را می‌گردم، زمین و زمان را سرک می‌کشم اما دیگر هیچ نام و نشانی از مُلا مصطفی و پسرش پیدا

نمی‌کنم. روز دیگر راه می‌فتم و دست به دامن آوارگان عراقی می‌شوم. بدتر از همه آنها بودند. گریه می‌کردند و سر تکان می‌دادند و نمی‌دانستند تا کی باید توی کوه و کمر زیر طاق آسمان بلاتکلیف روزگار از سر بگذرانند. به دنبال راه و چاه دیگری می‌گردم اما ذهنم یاری نمی‌کند و دست از پا درازتر برمی‌گردم. خدایا! به کدام خرابه مانده‌اند این‌ها؟ چه بلایی سرشان آمده؟ در کدام زندان اسیر و آواره شده‌اند! مگر می‌شود قولش را بدهند و به یکباره گم و گور و نیست شوند؟ فکر و خیال دیوانه‌ام کرده. زبانم بند آمده. گلویم غمباد گرفته و دیگر توان حرف زدن ندارم. گوشه‌ اتاق کز کرده‌ام و زانوهایم را بغل گرفته‌ام و با انگشت‌های دست روزها را می‌شمارم. روزهای دوری، دلتنگی، حسرتی آمیخته به اندوه. چنین روزهایی برای مادر برزخ است. به سیاهچال می‌ماند. خدا نصیب گرگ بیابان نکند. انگار آتشی در قلبت انداخته‌اند و هر روز زیر شعله‌اش را زیاد می‌کنند. انگار که مرده‌ام. مرده متحرک. آدمی که نفسش هم به‌زور از سینه بالا و پایین می‌شود.

صدای سر و صدای مادرم مرا که غرق در فکر و خیال بودم بیرون می‌کشد. سرم را بلند می‌کنم و مادرم را می‌بینم هراسان لنگه‌های دمپایی‌اش را توی ایوان رها می‌کند و در حالیکه نفس‌نفس می‌زند با صدای بلند می‌گوید:

—فوزیه، زینب.

فورا از جا کنده می‌شوم و به‌طرف در می‌روم:

—چی شده مادر؟

مادرم دست به دیوار گرفته و نفسش بالا نمی‌آید و دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش شُرّه می‌کند، می‌گوید:

-تمام راه را دویدم، هیچ نفهمیدم چطور خودم را رساندم.

فوزیه ماتش برده و مثل کسی که ترسیده باشد می‌گوید:

-چه خبر شده؟

مادرم خم می‌شود، دست به ران پاهایش می‌گذارد و می‌گوید:

-یک لیوان آب بدهید دستم، زبانم کلوخ شد.

جستی می‌زنم و از پارچ بخار گرفته روی طاقچه، کنار شمعدانی‌های شیشه‌ای مادرم یک لیوان آب می‌ریزم، به سرعت جلوی در می‌روم و آب را می‌دهم دست مادرم. لیوان را به ولع سر می‌کشد و همان‌جا آرام می‌نشیند کنج ایوان و شانه‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد. دست‌هایش را رو به آسمان بلند می‌کند و در حالیکه زار می‌زند، با گوشه شیشه آب چشم‌هایش را پاک می‌کند و می‌گیرد.

روی کنده زانو می‌نشینم زمین کنار در و در حالیکه به کورسویی چشم دوختم، آرام می‌گویم:

-دلم آتش است مادر، حرف بزن. غم دارد می‌کشتم.

-من هم غم شما را دارم، اما حالا دیگر آرام گرفته‌ام.

فوزیه با ناله می‌گوید:

-قربان سرت بگردم کشتی‌مان بگو دیگر، نفله شدید به همین قبله حاجت.

-سر راهم خبر دادند شوهر و بچه‌هایتان رسیدند به کرمانشاه.

بغض می‌کنم. چشم‌هایم به اشک می‌نشیند و چانه‌هایم به شدت می‌لرزند. دست‌هایم به لرزه افتاده‌اند. از خوشحالی لکنت زبان گرفته‌ام. چند بار مژه‌هایم را بهم زده‌ام تا مطمئن شوم دچار وهم و خیالات نشده‌ام. فکر می‌کنم که خوابم اما بیدارم. بی‌اختیار اشک‌هایم از روی گونه‌هایم می‌غلند و روی ایوان غبار گرفته از خاک می‌چکد و بوی نم خاک را بلند می‌کند. سر و صدای عجیب انبوه گنجشک‌ها و پرنده‌ها از لابلای شاخ و برگ‌های درخت وسط حیاط انگار ندایی از خبرهای خوش‌یمن می‌دهد. برگ‌های پاییزی از درخت‌ها به زمین می‌فتند آن‌گاه خودشان را روی زمین می‌کشند و تا پله‌های ایوان می‌آیند. دانه‌های نرم و ریز باران از آسمان به زمین می‌نشینند و انگار می‌کنم همه جنبش‌ها آمده‌اند دور هم جمع شده‌اند تا پیغامی را برسانند دست مادری غم دیده. چرا تا قبل هیچ‌کدام از این صداها را نمی‌شنیدم؟ کجا بودند این ابرهای خوش‌قد و بالا در پنجهٔ آسمان؟ چه می‌گفتند این پرنده‌های کوچک بالای درخت کاکه سیاه، با زبان بی‌زبانی؟ چه خوب که حال دلم را می‌فهمیدند. چه خوب که مرا می‌دیدند و به سویم پرواز می‌کردند و هر کدام به نشانه‌ای سر به دیوار و در می‌کوفتند، تا پیغامی را که مدت‌ها در انتظارش می‌سوختم و می‌ساختم، برسانند. چه قشنگ!

من هر شب با آسمان نقره کوب حرف می‌زدم، با درخت‌ها انس می‌گرفتم و با باد همسو می‌شدم. اما فقط من بودم که می‌گفتم و می‌گفتم و می‌گفتم... حالا امشب آمده بودند تا بفهمانند صدایم را شنیده‌اند، اشک‌هایم را دیده‌اند و دشمن را ناکام گذاشته‌اند و بچه‌ها را به دندان گرفته‌اند و به خاک ایران بازگشته‌اند. خوش یمن باد این رحمت. کرمش را تا ابد شکر. آدمی از طبیعت و جاندارهایش وا می‌ماند، به وجد می‌آید و این شوق، عشقی نو در وجودت می‌رویند و به ارمغان می‌آورد. هیچ عشقی بالاتر از عشق مادر و فرزندی نیست! موجودی نبود که درکش نکند. لمسش نکند و ساده از کنارش بگذرد و دم نزند. انگار کن؛ دل به دلدار می‌رسد...

فوزیه سر سجده به زمین گذاشته و مثل ابر بهار گریه می‌کند:

-خدایا کرمات را شکر، چقدر به درگاهت زار زدیم.

یک آن شیطان می‌رود توی جلد و رو می‌کنم به مادرم و می‌گویم:

-نکند سرکارت گذاشته‌اند مادر؟ این روزها آدم مریض زیاد شده.

نکند یک حرفی انداختند و رفتند که به ریشمان بخندند.

مادرم سرم را در آغوشش می‌گیرد و بوسه‌ای به فرق سرم می‌زند و می‌گوید:

-بد به دلت راه نده، هیچوقت زود قضاوت نکن، تمام شد مادر،

قصه‌ها و غصه‌هایت سرآمد. حالا بلند شو دست و رویت را بشور، دو رکعت نماز صبر بخوان و راه بیفتید کرمانشاه.

-کرمانشاه که یک وجب دو وجب جا نیست، طرف نگفت کجای
کرمانشاه آمدند؟

-نه مادر نگفت، ولی حتمی ترمینال باید رسیده باشند.

-بیچاره علی بین چطور چهار تا بچه را با بدبختی به اینجا رسانده.

-دیگر به این چیزها فکر نکن، خدا را شکر از بغداد جان سالم به در
بردند و رسیدند ایران، الباقی ماجرا پیشکش.

-چه بگویم؟ می‌روم کرمانشاه شهر را زیر و رو می‌کنم، هر طور شده
پیدایشان می‌کنم، حتی اگر زیر سنگ باشند، من اگر با بچه‌هایم
برنگشتم به این خانه مادر نیستم. حالا ببینید!

مادرم دست‌هایش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

-الهی آمین، خدا پشت و پناهتان باشد

بابا کلید را در قفل در می‌چرخاند. در را باز می‌کند و بعد لته سنگین
در را پشت‌سرش می‌بندد و در حالیکه اشک‌ریزان وارد حیاط می‌شود
که صدای گریه‌هایش گوش آدمیزاد را می‌خراشد. با دیدن اشک‌هایش
فرو ریختم. بار دیگر غم گلویم را گرفت. کار و بار این روزگار فکستنی
پیدا نبود. به لحظاتی کوتاه می‌خنداند و بعدش از دماغت درمی‌آورد و
همه خوشی‌ها را به چشم‌به‌هم‌زدنی زهرمارت می‌کرد. چرا با دیدن
اشک‌های بابا این حس غریب روی قلبم فرو افتاد و سنگینی کرد؟ خیز
برمی‌دارم و پله‌های ایوان را پایین می‌روم و بدون کلامی به بابا خیره
می‌شوم. نفسم بالا نمی‌آید. جرعت ندارم سوالی بپرسم و می‌خواهم رد

قندی که تا لحظاتی نه چندان کوتاه در دلم آب شده بود، باقی بماند. حرفی نمی‌زنم و ساکت می‌مانم. بابا سرم را در آغوش می‌گیرد و تند تند می‌بوسد. این بوسه‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ یعنی خاک عالم بر سرم شده؟ یعنی اتفاقی برایشان افتاده؟ خدایا خودت کمکم کن، من دیگر طاقت غم ندارم. فوزیه بغض گلویش را گرفته است. دیگر نمی‌تواند گریه کند. توان گریه کردن ندارد. اشک چشم‌هایش خشک شده است. خودش تکیده و خزان شده است. مثل همین برگ‌های پاییزی که روی زمین، توی باغچه زیر درخت‌ها ریخته شده است. انگار زندگی رنگش زده است. زیر بار شعله‌های سوزناک روزگار سوخته شده است و آب شده است. فوزیه زیر نور ماه نشسته و بدون آنکه از جایش تکان بخورد، به زبان می‌آید. حرف زدنش آرام است.

-بابا چه حال چه خبر؟

مادرم با ترس و لرز نگاهش می‌کند و می‌گوید:

-چی شده مرد؟ بگو جان به لبمان کردی.

بابا در حالیکه دستم را گرفته پارچه چهارخانه‌آبی رنگش را از جیب شلوار کردی‌اش بیرون می‌کشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و بینی‌اش را محکم می‌گیرد، می‌گوید:

-بلندشو زن، باید خانه را رفت و روب کنیدی، همین روزهاست خانه از مهمان پر و خالی بشه.

نگاهی به چشم‌های بابا می‌اندازم و می‌گویم:

-بابا بگو چی شده دق مرگ شدیم.

بابا می گوید:

-خدا مرادتان را داده، بچه‌هایت کرمانشاه‌اند، خلاصه هر کس که ما را دید، تبریک گفت.

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گویم:

-عمرت دراز بابا جان، تو که جان به جانم کردی.

بابا با تعجب می گوید:

-خوشحال نشدی؟

-چرا نشدم، ولی قبل از تو خبر را از مادر گرفتم.

فوزیه می گوید:

-باید برویم از در و همسایه بپرسیم از کی شنیدند و کجای کرمانشاه هستند.

صبح زود آفتاب نزده به سر جاده رفتیم. زیاد معطل نشدیم. درست گرفتیم و رفتیم جوانرود. یکی می گفت خبر رسیده جوانرود هستند. دیگری می گفت کرمانشاه هستند. این بود که وقت کشی نکردیم اولش رفتیم جوانرود. از پادگان سوال کردیم، گفتند اینجا خبری نیست. باید بروید کرمانشاه. سوار ماشین شدیم و رفتیم کرمانشاه. وقتی رسیدیم دل

توی دلم نبود. بعد از کلی ارس و واپرس گفتند؛ برگردید جوانرود مسافرتان را آنجا فرستادند. دوباره برگشتیم جوانرود. مغرب بود رسیدیم. مردی شق و رق با لباس‌های اتو کشیده گفت: خواهر ما که گفتیم عزیزانتان اینجا نیستند چرا دوباره برگشتید به اینجا؟ بروید خرم‌آباد شاید اردوگاه آنجا باشند. دریست گرفتیم برای خرم‌آباد. ساعت دوازده شب رسیدیم خرم‌آباد. رفتیم سمت اردوگاه. رسیدم به نگهبان جلوی در، درمانده و عاجز می‌گویم:

-انقدر مسیر جوانرود و کرمانشاه را رفتم آمدم هلاک شدم، جان عزیزت بین بچه‌های ما قاطی جماعت اردوگاه شما نیستند؟

نگهبان آدرس و نشانی بچه‌هایم را می‌گیرد، لبخند می‌نشیند کنج لب‌هایش و می‌گوید:

-اون دختر زیبا مال تو بود؟

مشخصات دخترم را می‌دهد و وقتی می‌فهمم بچه‌هایم در اردوگاه هستند از خوشحالی بلند می‌گویم:

-آره، بچه منه، دختر منه.

نگهبان می‌خندد و می‌گوید:

-حالا به‌خاطر شوهرت این همه راه آمدی یا به‌خاطر بچه‌هات؟

دست‌هایم را می‌آورم بالا و انگشت‌های دستم را نشان می‌دهم و می‌گویم:

-شوهرم جای خودش، نه ماه تمام بچه‌هایم را ندیدم، برادر نه ماه برای مادر یک عمر می‌گذره.

نگهبان دوباره ادامه می‌دهد:

-خیالت راحت بچه‌هاست اینجا هستند، ولی باید صبر کنید.

می‌زنم زیر گریه. می‌پریم بغل فوزیه. هر دو با هم با صدای بلند گریه می‌کنیم. فوراً خودم را از فوزیه جدا می‌کنم و سمت نگهبان می‌روم و می‌گویم:

-تا قیامت هم بگویی صبر می‌کنم برادر، خوش خبر باشی همیشه، عاقبت بخیر شوی.

نگهبان اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زند و می‌گوید:

-خدا را شکر به مرادت رسیدی، خدا نگهدار خودت و بچه‌هاست باشه.

-خدا از بزرگی کمت نکنه.

-اجازه بده هماهنگ کنم تا بعد ببرمت داخل اردوگاه.

اردوگاه بزرگ است. مردم سیبیل تا سیبیل کنار هم خوابیده‌اند. قسمتی را سینما درست کرده‌اند. گوشه‌ای پارچه سفیدی زده‌اند به روی آن برای بچه‌ها فیلم پخش می‌کنند. چشمم می‌افتد به زنی که خوابیده و وقتی می‌فهمم سعدیه است بلند اسمش را فریاد می‌زنم، سعدیه... سعدیه...

انقدر فریادم بلند است که همه از خواب می‌پرند و به ترس می‌خکوب سر جاهایشان می‌نشینند. سعدیه به صدایم جست می‌زند و خسته و کوفته خودش را در آغوشم می‌اندازد. بعد فوزیه را بغل می‌گیرد و های‌های گریه می‌کند. علی را می‌بینم پشت فوزیه که بعد از نه ماه چقدر پیر و شکسته و داغان شده است. در حالیکه مهلا را در آغوش گرفته و هر چه نزدیک‌تر می‌آید، پاهایش سست‌تر می‌شود. به مهلا نگاه می‌کنم. چقدر بزرگ شده. چقدر عوض شده. صورتش به قرص ماه می‌ماند. جفت دست‌هایش غرق النگو شده. از گردن تا روی شکم پر از گردنبند و زنجیرهای ریز و درشت پر زرق و برق آویخته شده است. یکه می‌خورم. نگاهش می‌کنم و به ذوق دستم را دراز می‌کنم تا به دل سیر بغلش کنم، اما می‌ترسد. دستم را پس می‌زند. خودش را عقب می‌کشد، رویش را برمی‌گرداند و محکم علی را می‌چسبد. حالا بعد از مدت‌ها مرا کامل از یاد برده و دیگر مادر نمی‌شناسد. بچه‌هایم به سر و صدا از پای فیلم برمی‌خیزند و نزدیکم می‌آیند. چشم‌هایشان از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. ابتدا زمزمه‌های آهسته و بعد گریه‌های از سر شوق تمام اردوگاه را برمی‌دارد. اسرا فریاد می‌زند و می‌دود و خودش را در آغوشم می‌اندازد و هق‌هق می‌کند:

—امی... کجا بودی این مدت؟ تو کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود. امی تورو خدا دیگر نرو.

بغلش می‌کنم زار می‌زنم. از پا می‌فتم. می‌نشینم روی زمین. محکم فشارش می‌دهم. سر و صورت و چشم و دست‌هایش را غرق بوسه می‌کنم. چنگی توی موهای بورش می‌زنم. نگاهش می‌کنم. اشک را از

چشم‌های بی‌رمق، درشت و عسلی‌اش پاک می‌کنم. سعی می‌کنم آرامش کنم اما نمی‌توانم. خودم هم آرام نیستم.

در حالیکه از گریه نفشش بریده‌بریده شده می‌گوید:

-دیگه نمی‌ری؟ تنهام نمی‌ذاری؟

سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم و می‌گویم:

-نه، هیچ‌وقت، تمام شد. تا آخر عمر کنارت هستم.

خودش را دوباره در آغوشم می‌اندازد و دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند. این لحظه را اگر بگویم انگار وسط بهشتم و سر از پا نمی‌شناسم. بی‌اختیار دست می‌گذارم روی پیشانی اسرا، می‌خندد. غنچه! قربان صورت ماهش، نه ماه تمام پیر شدم تا بفهمم تبش پایین آمده. زیر بیماری سرخچه دوام آورده، بلایی سرش نیامده، زنده مانده! یادم می‌آید؛ آخرین بار داشت توی تب می‌سوخت که از آغوشم گرفتند و جدایش کردند. حالا دیگر تب ندارد. دست و پایش را نگاه می‌کنم سالم هستند؟ همه به‌جا و برقرارند. سرش را از فرق تا پیشانی، دست و پایش را تا پایین می‌بوسم. دوباره در آغوشم می‌فشارم. به گریه می‌افتم. انگار اشک‌هایم تمامی ندارد.

سعدیه کناری نشسته در حالیکه خودش هم زار می‌زند، می‌گوید:

-بس است زینب جان، ان‌قدر گریه نکن. آرام باش.

قاطی اشک‌هایم لبخند می‌زنم و می‌گویم:

-اشک را خدا آفریده برای اینجور وقت‌ها، چه اشکی قشنگ‌تر از این لحظه. اشک شادی. تمام دردها، زخم‌ها و دلتنگی‌های آدم را شستشو می‌دهد.

قد و بالای اسرایم را برانداز می‌کنم. از گردنش کلی طلاهای جورواجور آویزان شده. دست‌هایش پر از انگو و دستبند شده. دستی به طلاهایش می‌کشم و می‌گویم:

-چه طلاهای قشنگی داری.

دخترم می‌گوید:

-همه را بابا برایمان خریده.

-دست بابا درد نکنه، چه بابای خوبی دارید.

-برای مهلا و داداش‌هام خریده، برای تو هم خریده.

همان‌طور که با اسرا حرف می‌زدم، دیاکو کنارم می‌ایستد. دستی به شانهم می‌خورد. سربرمی‌گردانم. به صورت سفید و غمبار دیاکو نگاه می‌کنم. اشک توی چشم‌هایش جمع شده اما فرو نمی‌ریزد. مثل همیشه لام تا کام نمی‌گوید. چانه‌هایش پرپر می‌زند. محکم بغلش می‌کنم. بغضش می‌ترکد. به گریه می‌افتد و می‌گوید:

-دیگر تنهایمان نگذار، باشه؟ دیگر نمی‌روی؟ نه!

در حالیکه صدایم می‌لرزد و به‌زور از حنجره‌ام خارج می‌شود، می‌گویم:

-نه دردت به سرم، کنارتان می‌مانم برای همیشه.

بچه‌ها بی‌تابی می‌کنند و مدام در این کشمکش هستند که مبادا دوباره تنهایشان بگذارم. مدام سوال پیچم می‌کنند: «این همه وقت چرا تنهایمان گذاشتی؟ چرا رفتی؟» دلم می‌خواست بنشینم و به قاعده‌ی تمام عمر از تک‌تک روزهایی که دلتنگشان بودم بگویم، اما نه زمان مهلت می‌داد و نه دلم می‌آمد روحشان را آزرده خاطر کنم. دلم می‌خواست دلشان را به‌دست آورم و خیالشان را راحت کنم که برای همیشه در کنارشان می‌مانم. همان‌طور که دیاکو را بغل گرفته‌ام، پاهایی را روبرویم می‌بینم که ایستاده‌اند. سرم را بالا می‌گیرم و چشمم به شاهو می‌افتد. از جا بلند می‌شوم. مهلت نمی‌دهد. فوراً مرا در آغوش می‌گیرد و اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد. دست می‌کشم روی کاکل موهایش و می‌گویم:

-دردت به جانم، چقدر بی‌خوابی کشیدی و مادری کردی؟

شاهو پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

-خدا روشکر که به هم رسیدیم.

-چه بزرگ شده‌ای مادر.

شاهو سرش را به‌زیر می‌اندازد و در حالیکه لبخند روی لبش می‌نشیند، اشک توی چشم‌هایش حلقه می‌زند، دست‌هایم را می‌گیرد و همان‌طور که به دست‌هایم ماتش برده می‌گوید:

-تو هم دست‌هایت عوض شده، انگار اینجا کار زیادی کردی‌ها.

نمی‌دانم چرا این حرف از دهانم پرید و او را دماغ و پریشان کرد، دست‌های شاهو را توی دست‌هایم فشار می‌دهم و می‌گویم:

- کار زیاد نکردم، سرمای آواره‌گی و دربه‌دری دست‌هایم را خشک و چغر کرد. بعد هم با دوری شما دل و دماغ نمانده بود برایم چربش کنم، خودم را از یاد برده بودم شاهو، فقط به این فکر می‌کردم یعنی می‌شود یکبار دیگر بچه‌هایم را ببینم؟ می‌دانی شاهو تنها چیزی که آرامم می‌کرد خیال تو بود، می‌دانستم خواهرهایت را به دندان می‌گیری و مادری می‌کنی برایشان، لقمه‌ای دهان برادر کوچک‌ترت می‌گذاری، امیدم بعد از خدا به تو بود، وگرنه بابایت بنده‌ی خدا باید به کار می‌رفت و بالاخره یکجوری شکمتان را سیر می‌کرد، شاهو تو خیلی برای من عزیزی. خدا تو را برای من نگه دارد.

شاهو در حالیکه شانه‌هایش می‌لرزد و به گریه افتاده و مدام اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند، می‌گوید:

- آخر کی جای مادر را برای آدم می‌گیرد، من بالاخره یک روزی انتقام می‌گیرم. انتقام این دست‌هایت را می‌گیرم. انتقام تمام روزهایی که از سر دلتنگی توی بغداد زار زدیم را می‌گیرم. حالا ببین.

- تو کی انقدر بزرگ شدی شاهو؟

دوباره همدیگر را به آغوش می‌کشیم. شاهو تنم را بو می‌کشد. خودش را از آغوشم جدا نمی‌کند. نفس عمیق می‌کشد. نمی‌خواهد دل بکند. یاد خودم می‌افتم که بعد از هفت سال مادرم را در آغوش گرفتم. بوییدم و بوسیدم و نمی‌خواستم تنم را از آغوشش جدا کنم. آغوش مادر

و فرزندی هم برای خودش عالمی دارد. حسی توأم با دوست داشتن و دوست داشته شدن، عاشقانه لبریز شدن، یکی شدن، چشم‌هایی که دلت را می‌برد. چشم‌های اولادت و دست‌هایی که با تمام حس‌های ماورایی روی زمین فرق می‌کند و تو را به دنیایی فراتر و بالاتر می‌برد. این عشق واقعی است. این عشق ماندنی است. عشق مادر به فرزند. بالاتر از این را تجربه نکرده بودم. من شاهو را عاشقانه دوست داشتم و حالا نمی‌دانم چرا مثل آدم بزرگ‌ها با او حرف می‌زدم و او هم مثل یک بچه‌ی عاقل و فهمیده جوابم را می‌داد.

سعدیه گوشه‌ای چمباتمه زده و در حالیکه اشک می‌ریزد به من و شاهو نگاه می‌کند. فوزیه روی زمین نشسته، شوهر و بچه‌هایش دورتادورش نشستند و به سر و کله‌ی هم می‌زنند و به‌شوق با صدای بلند می‌خندند. علی کنارم می‌آید. مهلا را بغل شاهو می‌گذارد و با همان تَن صدای مردانه می‌گوید:

-رسیدن بخیر.

می‌خندم و می‌گویم:

-عاقبت بخیر، رسیدن شما بیشتر بخیر.

علی خم می‌شود پر چادرم را می‌بوسد، می‌ایستد، خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-چقدر درد کشیدند این چشم‌ها، چقدر لاغر شدی. ببین چه به روز و روزگارت آوردند.

در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریزم می‌گویم:

-فدای سر تو و بچه‌ها، خدا سایه‌ات را از سرم کم نکنه توی کوه و کمر بچه‌ها را به دندان گرفتی و به اینجا رسیدی. خیلی مردانگی کردی و گرنه می‌توانستی بدون دردسر بمانی و همان‌جا سر خانه خودت زندگی کنی و مغازه‌هایت هم داشته باشی، همه را بخاطر ما گذاشتید و آمدید. خدا عوض دهد. حاجت دلت را بدهد.

علی می‌گوید:

-خبر نداری خدا حاجتم را داده، روبرویم ایستاده.

از خجالت سرخ می‌شوم، سرم را به‌زیر می‌اندازم و حرفی نمی‌زنم.

علی صورتش را نزدیکتر می‌آورد، آرام می‌گوید:

-خیلی سختی کشیدی زینب؟ چه بلایی به سرت آوردند؟ نه ماه سر راحت زمین نگذاشتم، غیرتم اجازه نمی‌داد. نمی‌دانستم زنم کجاست و چه بلایی سرش آوردند! دستم هیچ به کار نمی‌رفت. قصد نداشتم برایش از غم و غصه‌هام بگویم، اما بی‌اختیار برای آنکه خیالش آسوده شود از اینکه دست کسی دراز نشده، برایش می‌گویم؛ از هر چه در دلم بود و در بغداد اتفاق افتاده بود؛ از کابوس‌هایی که دیده بودم. از وقت‌هایی برایش می‌گفتم که در فرودگاه چه بلایی سرمان آمد. تعریف می‌کردم چطور گرسنه و تشنه در سوز و سرمای ترکیه با یک‌دست لباس سر به زمین می‌گذاشتیم. تا اینکه کسی از سفارت سر و کلاهش پیدا شد و ما را برگرداند ایران. برای علی گفتم که بچه‌هایم عادت

داشتند شب‌ها بغلم کنند و در آغوشم دستم را بگیرند تا خوابشان ببرد. وسط حرف‌هایم سوال می‌پرسیدم؛ «راستی در نبودم چطور سر راحت زمین می‌گذاشتند و بدون بهانه خوابشان می‌برد». می‌گفتم و مهلت شنیدن جوابش را نمی‌دادم. فقط می‌گفتم و گریه می‌کردم. با مرور خاطراتم می‌سوختم و گریه می‌کردم. مثل شمع آب می‌شدم و گریه می‌کردم. وسط بغض‌هایم از روزهایی می‌گفتم که نمی‌توانستم ببینم مادرها جلوی چشم‌هایم بچه‌هایشان را شیر می‌دهند. تاب دیدن هیچ بچه‌ای نداشتم. بعد می‌زنم زیر خنده و قاطی اشک‌هایم می‌گویم:

-حالا دخترک پدر صلواتی مادرش را بعد نه ماه نمی‌شناسد. کاش راضی‌اش کنی بغلش کنم علی.

علی در حالیکه اشک‌هایش را با چلووار سفیدی پاک می‌کند، می‌گوید:

-بچه است دیگه زینب، صبر کن کم‌کم عادت می‌کند، تو که دیگه خودت استوره صبر شدی، ستون استقامت و شهامت شدی، اصلاً اُفت دارد ما بخواهیم برایت از صبوری حرف بزنیم!

-چقدر با هم حرف داریم.

علی شمرده می‌گوید:

-از حالا به بعد تا آخر عمر.

فصل هفدهم: روزهای دلبری

بهار از راه رسیده. عید شده. وقت رفتن و روبیدن است، اما علی دیگر هیچ دل و دماغی ندارد. از وقتی از بغداد برگشته کمتر حرف می‌زند و بیشتر سر تو لاک خودش دارد. تمام فشارهایی که یکسال به دوشش کشیده، اتفاقاتی که در بغداد افتاده، زندان‌هایی که رفته بودم و دست آخر تبعید و آواره‌گی‌ام چنان فشار روحی به او وارد کرده که کم طاقت و عصبی شده و زود از کوره در می‌رود. علاوه بر آن کمر درد امانش را بریده و نمی‌تواند درست و حسابی کار کند. با همه این رفتارها مدارا می‌کردم، می‌ساختم و دم نمی‌زدم. همین‌که به‌خاطرم از دارایی‌ها و خیلی چیزهای دیگری که عمری برایشان زحمت کشیده بود، زده بود و بچه‌هایم را دوباره به آغوشم برگردانده بود برایم غنیمت بود. علی با مقدار پس‌اندازی که دستش داشت در بغداد طلا خرید و موقع برگشت به ایران همه طلاها را به گردن و دست و پر بچه‌هایم انداخت. دست آخر توانستیم تمام طلاهایی که از بچه‌هایم آویزان کرده بود را بفروشیم و خانه‌ای در سنج دست‌وپا کنیم و بخریم. تمام خانه و دکان‌هایی که در بغداد داشتیم همه را از دست دادیم. دیگر توانی نمانده بود برایش. انگار بازی روزگار او را از پا درآورده بود. نگاهش می‌کردم دلم برایش می‌سوخت. به خیالم باید بیشتر از قبل هوایش را داشته باشم. یک‌جوری که از بیکاری گنج‌خانه سر خورده نشود، غرورش ترک بر ندارد و این حس ترحم به دلش گران نیاید. حالا برای دو لقمه نان کم و زیاد چرا آدم باید خودش را بی‌خود به دلهره و ترس بیندازد؟ اوقاتش

را تلخ کند! می‌نشستم روی تخت دلداری‌اش می‌دادم و می‌گفتم: «خدا دندان را داده نان هم می‌دهد، دوش به دوشم آمدی ناز شست! از حالا به بعد تا هستم کمتر خیالبافی کن»

روزها و ماه‌ها می‌گذرند. شادی و غم فضای خانه‌ام را پر می‌کند و در هم گره می‌خورند و می‌گذرند. بعد از خرید خانه دیگر چیزی نداشتیم. نه اندوخته‌ای و نه درآمدی. این بود که بیکار ننشستم. زدم به دل کار. گرما و سرما نمی‌شناختم. باید شکم بچه‌هایم را یک‌جوری سیر می‌کردم. حالا دیگر به بودنشان دل خوش بودم و هیچ چیزی نمی‌توانست تکانم دهد. زیر بار رنجی که کشیده بودم و برزخی که مدت‌ها در آن دست و پا می‌زدم بزرگ شده بودم. قد کشیده بودم و از کار کردن عاری نداشتم، بلکه انگیزه داشتم. تصمیم گرفتم یکی از اتاق‌های خانه‌ام را آرایشگاه کنم. صندلی و آینه گذاشتم. سر و صورت زن‌ها را صفا می‌دادم. عروس درست می‌کردم و سرخاب سفیداب به صورت جماعت می‌زدم. با اینکه نه کلاس رفته بودم و نه آموزشی دیده بودم. همه از کارم راضی بودند. یک صندلی و آینه، با چند قلم مداد و سایه شده بود اسباب کارم. درآمدم طوری شد که می‌توانستم شکم بچه‌هایم را سیر کنم. انقدر که تا شهرستان هم برای بزرگ دوزک کردن عروس‌ها مشتری پیدا کرده بودم و می‌رفتم. گاهی پارچه و لوازم خانگی از مریوان می‌خریدم و می‌فروختم. نانی می‌خوردیم دورهم. کم یا زیاد توفیری نمی‌کرد. همین‌که کسی کله‌اش را وقت و بی‌وقت به خانه‌ام نمی‌انداخت و برای خودمان حریم داشتیم، همین‌که از زندان‌های خوفناک و از افسران بغداد نجات پیدا کرده بودم همین‌که هر شب سرم را کنار

بچه‌هایم روی زمین می‌گذاشتم، همین آرامش، همین جمع خانواده همه این‌ها را نمی‌شد ندید بگیری و به آسودگی از کنارش بگذری سجده شکر به‌جا نیاوری.

تا چند سال من کار می‌کردم و کم‌کم شاهو شد عصای دستم. دلسوز و غمخوارم بود. از بچگی همین بود. قد که کشید و استخوان ترکاند هم بیشتر شد. به شاخ شمشادی می‌ماند. آقایی شده برای خودش. آرام. ساکت. سر به‌زیر. کمترین حُسنش این است که وقتی برای خودش نمی‌گذارد و فقط پابه‌پایم کار و تلاش می‌کند. به درس‌های خواهر و برادرش می‌رسد و نمی‌تواند آرام یکجا بنشیند و تماشاگر باشد و ببیند صبح تا شب یگه و تنها برای یک لقمه نان پادویی می‌کنم. رفت دنبال کار. یک پایش تهران و یک پایش دهگلان است. کله‌ی سحر برای کار و بار شانه تا می‌کند، سوار مینی بوس می‌شود به تهران می‌رود و وقتی هم برمی‌گردد به دهگلان می‌رود و کار را به هن خود می‌کشد و دم نمی‌زند. بیکار نمی‌چرخد مثل بعضی پسرها و عادت ندارد با دوست و رفیق جلوی در خانه‌ام بایستد به هر و کر، و یا ذاغ سیاه جماعت را چوب بزند. آدم این حرف‌ها نیست. در چشم‌هایش جلای هوشیاری موج می‌زند و درون گویچه‌هایش صد پند می‌دهد. نگاهش عوض شده و حرف‌های پخته می‌زند. همیشه می‌گوید: «من هر جا میرم صدام می‌زنند پسر زینب عرب، احترام می‌گذارند و بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم پسر رئیس جمهورم. مادر انقد نمی‌میرم تا این خوبی‌ها و این سربلندی را برایت جبران می‌کنم.»

شاهو که می‌دید صبح تا شب پادویی می‌کنم، کمک خرجم شد. کم‌کم رفت خیابان شاپور مغازهٔ عکاسی مشغول به کار شد. یکی دو تا عکس خوب که گرفت دستش راه افتاد. فهمیدم استعداد عکاسی در وجودش می‌جوشد. عکس می‌گرفت چه عکس‌هایی آدم حظ می‌کرد. اوایل وقتی تازه کارش بود، از دور میدان تا یازده متری سپور آباد مسیر طولانی بود. پول می‌دادم دستش می‌گفتم: «روله بیا این پول را بگیر دور میدان را با ماشین برو»

دستم را می‌گرفت، مشت می‌کرد و پس می‌زد و می‌گفت: «نگه دار برای خودت، چرا از تو بگیرم؟ پیاده می‌روم به عوض این پول را نان بخر»

شب‌ها خسته و خمیر از عکاسی برمی‌گشت. می‌دیدم خسته است فوراً شامش را می‌دادم، جایش را پهن می‌کردم و با ذوق می‌گفتم: «هجده سالت شده شاهو، کار و بار هم که داری، می‌خواهم زن بگیرم برایت»

مثل رفیقش بودم، می‌دانستم تمام سر و سرش را به من می‌گوید، بدش نیامد، خندید به رویم: «مادر سیبیل درآوردم دیگه وقتشه ازدواج کنم. نگاه کن چه جوانی داری»

قربان قد و بالایش می‌روم و می‌گویم: «پس بدت هم نیامده، دختری برایت پیدا کنم پنجهٔ آفتاب، نگاهش کنی حظش را ببری شاهو صبر کن حالا»

کم کم خودم را آماده می کردم تا برایش آستین بالا بزنم. وقتی می رفتم مریوان و وسیله می خریدم برای فروش، برای زن شاهو سشوار، وسایل دخترانه، چادر، پارچه و تمام چیزهای قشنگی که توجهم را جلب می کرد برمی داشتم و می گفتم: «برای زنت آوردم، دلم می خواد چیزهای خوب داشته باشی بهش هدیه بدی»

هر کسی می آمد خانه ام، وسایل را از اتاق بیرون می آورد، تحفه هایی که خریده بودم را از بقیه یکی یکی بیرون می آورد و به ذوق نشان می داد با شوق می گفت: «اینا رو مادرم خریده، مادرم قسم خورده گفته زن بیاری هفت تا بهار نارنج (لباس عروس) می پوشانم تنش»

ذوق می کردم و می خندیدم از ته دل و می گفتم: «آره والله هفت تا بهار نارنج می پوشانم تنش، همه ی آرزومه دامادت کنم، چه دامادی بشوی شاهو»

تمام وسیله هایی را که برای زنش خریده بودم، چیزهایی مثل قواره پارچه، گل سر، سشوار و چیزهای دیگر را می گذاشتم کنار و به همه می سپردم و می گفتم: «همه این ها برای زن شاهوست، کسی دست نمی زند و درش را باز نمی کند.»

سر ظهر سفره انداخته بودم برای نهار، در خانه را زدند. شیشه انداختم روی سرم. رفتم جلوی در. دیدم پسر دیوانه ای که همیشه لباس سربازی می پوشید و دور میدان می چرخید با پیراهن مردانه آبی چرک و چروک،

کت سرمه‌ای زهوار در رفته و شلوار کردی شلخته و کثیف جلویم ایستاده و با لحنی که واضح نیست، می‌گوید: «با شاهو کار دارم»

در را بستم و آمدم خانه و با ناراحتی به شاهو نگاه کردم:

-شاهو این پسر دیوانه دور میدان تورو می‌خواود آمده می‌گه با تو کار داره!

شاهو خندید و از جا بلند شد و تا آمد برود دستم را روی چهارچوب در ستون می‌کنم و جلویش را می‌گیرم و می‌گویم:

—مادر جان این پسر دیوانه است تو چرا آدرس خانه را دادی؟

سگرمه‌هایش توی هم می‌رود، لب‌هایش را به دندان می‌گزد، غصه‌دار نگاهم می‌کند و با ناراحتی می‌گوید:

-دیوانه نیست، اون هم مثل ما آدمه مادر، اینطور نگو خدا خوشش نمی‌آد، بازار بیاد خونه همه آدم‌ها که نو نوار نیستند.

دستم را از روی ستون برمی‌دارم و پایین می‌آورم. حرفی نمی‌زنم و می‌نشینم سر سفره و با ناراحتی سر تکان دهم. چند دقیقه بعد دیدم شاهو پسر را آورد خانه. ترسیدم. یکه خوردم. توی دلم گفتم؛ چرا این کار را کرد! او که می‌دانست چقدر به خانه و زندگی‌ام حساسم. چرا با من اینجور تا می‌کند؟ لباس‌های پسر خیلی کثیف و نامرتب بود و من هم تمیز. عادت نداشتم هر کسی شلخته و نامرتب سرش را بیندازد و روی فرش‌هایم بنشیند و به پشتی تکیه بدهد. بدم می‌آمد. آن قدر که چند وقت یکبار مهمان می‌آمد و می‌رفت، فرش‌ها را می‌انداختم پشت‌بام

می‌شستم و اصلاً همیشه خودِ شاهو زحمتش را می‌کشید برایم. فرش‌ها را برس می‌کشید و آب می‌گرفت و مثل دسته گل می‌شست و پهن می‌کرد. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم و کار سنگین بکنم. خودش کار و بارم را به راه می‌انداخت و هیچ‌وقت ندیدم از کار کردن عار داشته باشد. تا خانه بود اول از استراحت خودش می‌زد و برایم سنگ تمام می‌گذاشت و بعد سر کار هم که می‌رفت همین بود. عادت نداشت یک گوشه آرام بنشیند و دست روی دست بگذارد. سرش را به هزار و یک کار گرم می‌کرد برای یک لقمه نان حلال. گاهی چشم‌هایش از خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت باز می‌آمد کمکم. می‌گفتم: «مادر برو استراحت کن خواب نداری» می‌گفت: «نه به اندازه بی‌خوابی‌هایی که تو برایمان کشیدی» این کارها و حرف‌هایش دیوانه‌ام کرده بود. وابسته و دلبسته‌اش شده بودم و با جوان رعنایم اُنس گرفته بودم و شده بود همدم و مونس. گاهی دلم که می‌گرفت می‌نشستم کنارش ناخودآگاه درد و دل می‌کردم. از هر دری می‌گفتم برایش. دنیایی که بینمان به وجود آمده بود را دوست داشتم. بعضی وقت‌ها از عکاسی می‌آمد خانه و از پرآب‌ترین قصه‌اش دربارهٔ پسر دیوانهٔ دور میدان حرف می‌زد. می‌گفت: «با پسرک رفیق شده و دلش را به دست آورده» هیچ‌وقت نمی‌گفت؛ پسرک دیوانه است و عقل و بار درست و حسابی ندارد. عاقل و دیوانه برایش معنا نداشت و توفیری نمی‌کرد. انسانیت را در ذهن و دل آدم‌ها می‌دید و می‌گفت: «دل پاک‌تر از این بچه‌ها کجا می‌توانی پیدا کنی؟ خدا اینطور برایشان خواسته» جوابی نداشتم برایش بگویم. چه داشتم بگویم وقتی هر روز از رفتارهایش درس می‌گرفتم و می‌دیدم مرد شده و عاقل‌تر حظ می‌کردم. همیشه به فکر این بود که دلی کسی را

نشکند. اگرچه کم حرف و بی‌زبان بود اما همان چند کلمه را آن‌قدر مزه‌مزه و بالا و پایین می‌کرد تا محتاطانه سر زبان بیاورد مبادا دل کسی برنجد. زبان غیبت نداشت و از نگاهش اُفت داشت کسی را دست بیندازد. هر کاری می‌کرد فقط رضایت خدا را می‌دید. از این بزرگ شدنش کیف می‌کردم. روحش از جسمش جلوتر بود. بیشتر از سن و سالش می‌فهمید و آدم با معرفتی بود. کم نمی‌گذاشت برای کسی. کار راه انداز... کار پخته... دلسوز... آدمی که مثلش را هیچ‌جا ندیدم. من به غیر از شاهو بچه‌های دیگر هم داشتم. همه‌شان برایم عزیز بودند اما شاهو برایم چیز دیگری بود. تک بود. صاف و ساده بود. مثل آب زلال. آن‌قدر آرام و سر به‌زیر بود که یکسری از همسایه‌هایم در ایران نمی‌دانستند پسر بزرگی به اسم شاهو دارم. آسه می‌رفت آسه می‌آمد و آزارش به احدی نمی‌رسید. وقت و بی‌وقت خم می‌شد دستم را می‌بوسید. پایم را می‌بوسید. می‌گفت: «هرچه دارم از تو دارم مادر، برایت جبران می‌کنم» می‌گفتم: «چی را جبران می‌کنی شاهو؟ تو انقدر خوبی که همین برایم کفایت می‌کنه»

می‌گفت: «تو به‌خاطر ما سختی زیاد کشیدی، زحمت زیاد کشیدی، نمی‌میرم تا محبت‌ها رو جبران کنم، من پسر زینب عربم، کسی که توی بغداد همسایه‌ها روی سرت قسم می‌خورند»

آن روز من از اینکه شاهو پسر را به خانه‌ام راه داده بود، خلقم کمی تنگ شده بود و شاهو که از نگاهم همه چیز را می‌فهمید، فوراً دستم را خواند. هر چه بود و نبود مادرش را می‌شناخت. رفت توی اتاق و یک دست از لباس‌های نو و تمیزش را از کمد درمی‌آورد و دست پسر را می‌

گیرد و می‌برد حمام. خودش پسر را می‌شوید، با حوله تن خودش پسر را خشک می‌کند و لباس‌های خودش را به پسر می‌پوشاند. وقتی پسر دیوانه از حمام آمد بیرون، آن‌قدر سفید و تمیز و مرتب شده بود تا دیدمش گل از گلم شکفت. تلنگری به خودم زدم. خجالت کشیدم و توی دلم گفتم: «قربان عقلت پسر، من چقدر از جوانم عقبم، بین او کجا ایستاده و ما کجا؟» وقتی کارهایش و مرد شدنش را می‌دیدم سرم را می‌گرفتم بالا و خدا را شکر می‌کردم.

پسر با صورت سفید و لپ‌های گل انداخته به ذوق می‌خندد و به شاهو نگاه می‌کند و می‌گوید: «مرسی پسر زینب عرب، مرسی شاهو خان.»

شاهو سرش را می‌بوسد. موهایش را خشک می‌کند و به یک طرف شانه می‌زند. دستش را می‌گیرد و می‌آورد سر سفره می‌نشانند. مقداری آبگوشت داخل کاسه می‌ریزد و برایش نان خشک تریه می‌کند و قاشق قاشق دهانش می‌گذارد و وقتی غذا از دهانش بیرون می‌ریزد با دستمال نم‌دار دور دهان پسرک را پاک می‌کند و اصلاً چندان‌ش نمی‌شود و بدش نمی‌آید.

شاهو برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. وقتی می‌بیند صورتم به خنده نشسته و با حسرت به کارهایش نگاه می‌کنم، به رویم می‌خندد و چشمک می‌زند. حالا خوشحال از اینکه توانسته هم دل پسر دیوانه را به‌دست آورد و هم دل من مادر را.

پسر با اینکه دیوانه بود اما آزاری نداشت. غذایش را خورد تشکر کرد. همین که از جا بلند شد برود، شاهو گفت: «صبر کن»

شاهو رفت توی اتاق و مقداری از لباس‌های تمیز خودش را داخل پلاستیک انداخت و دست پسر داد. بعد لباس‌هایش را از روی میخ کوبیده شده سینه دیوار برداشت و پوشید. هر دو با هم خداحافظی کردند و زدند بیرون.

مدتی بود تنش‌ها در عراق بالا گرفته بود. پسر عمه‌هایم در عراق زندگی می‌کردند و ما خبرها را تلفنی از فامیل می‌گرفتیم و تحلیل می‌کردیم. خبرهای خوبی از بغداد به گوش نمی‌رسید و عراق اصلاً امنیت نداشت. پسرعمه‌ام در بغداد با مردی شریکی مغازه داشتند و دلار خرید و فروش می‌کردند. مغازه‌شان یکجورایی صرافی به حساب می‌آمد. وقتی فهمیدم یکباره مغازه و خانه و زندگی را در بغداد رها کرده و سر از سلیمانیه درآورده، تعجب کردم. پرسیدم: «حیف صرافی نبود گذاشتید رفتید سلیمانیه؟»

پسر عمه‌ام گفت: «مغازه به جهنم، جان خودم و زن و بچه‌ام را گرفتم دستم فرار کردم.»

و بعد برایم تعریف کرد چه بلایی به سرشان آمده؛ «یک روز مثل همیشه صبح بیدار شدیم رفتیم دم مغازه کرکره‌ها را دادیم بالا، دیدم یک نفر نایلون آورد و گذاشت پیش شریکم. گفت؛ این مشمع کله پاچه است. این را پیش خودتان نگه دارید الان می‌روم و برمی‌گردم. نایلون را

گذاشت و نیامد. هر چه صبر کردیم خبری نشد که نشد. گفتم حیفه کله پاچه خراب شود، تا نگندیده ببرم بدهم به بچه‌ها بخورند. نهایتاً اگر فردا روز آمد یا پولش را می‌دهم اگر هم دوست داشت یک دست برایش می‌خرم. رفتم خانه کله پاچه را دادم دست زنم و گفتم: «والله یک آقای این کله و پاچه را آورده دیگه نیامده ببره منم آوردم خانه بخورید» زنم وقتی در نایلون را باز کرد دو دستی زد توی سرش جیغ و داد کرد. نزدیکش رفتم و نگاهی به نایلون انداختم و دوستم عزیزترین رفیق را کشتند. تکه‌تکه‌اش کردند و داخل نایلون انداختند و تکه‌تکه‌هایش را دستم دادند»

پسرعمه‌ام از آن روز به بعد دیگر بغداد نماند و فرار کرد رفت سلیمانیه خانه خرید و همانجا زندگی کرد. کنار جاده می‌ایستاد و هرچه دستش می‌رسید می‌فروخت و از این راه زندگی‌اش را می‌گذراند. جرأت نداشت برگردد صراف‌ی و اصلاً به کسی حرفی نزند. نامردها خبر داده بودند خیلی حرف بزنی تو هم مثل رفیقت می‌کشیم و تکه‌تکه‌ات می‌کنیم. هر روز خبرهای جدیدی به گوشمان می‌رسید و آزارمان می‌داد. این وسط شاهو خبرها را می‌شنید و انگار نمک بر زخمش می‌پاشیدند. بی‌آرام‌تر از همیشه غصه می‌خورد و به خود نمی‌دید بنشیند و این سرشکستگی کهنه را تاب بیاورد و ببیند دشمن هر روز یک‌جور ال‌م‌شنگه به پا کند. پا در یک کفش کرده بود می‌خواهم بروم عراق برای جنگ. حرفش این بود که من باید انتقام تمام روزهایمان را بگیرم. انتقام روزهایی که در سرمای زمستان تبعید و آوارهاات کردند. انتقام اشک‌های اسرا و مهلا را. من باید انتقام فاصله‌هایی که در نبودت ضجه زدیم و در

عالم بچگی خرد شدیم و سوختیم، بگیرم. انتقام پدرم را که تمام زار و زندگی‌اش را بعد از عمری از دست داد. همهٔ خاطرات تلخ با تمام جزییاتش یادم مانده. یادم هست که چطور وحشیانه سراغت آمدند و به جرم بی‌گناهی از وسط مردم کوچه و خیابان به زندان بردند. من می‌روم و انتقام خیلی چیزها را می‌گیرم و حسابم را با جماعتی که سال‌ها در حق ما و مردم ایران ظلم کردند صاف می‌کنم. جرأت حکم می‌کند بروم مادر. دلم از این نامردها صاف نمی‌شود. این حرف‌ها را که می‌زد، دلم بیش‌تر برایش می‌تپید و می‌لرزید و شور می‌رفت. هر چه می‌گفتم: «کوتاه بیا شاهو جان، به جوانی خودت قسم من دیگر طاقت غصه و غم ندارم مادر» به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. از طرفی علی هم رضایت نمی‌داد. می‌گفت: «بابا را زودتر راضی کن باید بروم»

انگار یک عمر برای چنین روزهایی لحظه‌شماری می‌کرد. از همان عالم بچگی تا به این سن مدام می‌گفت: «انتقامت را می‌گیرم مادر»

حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفتم. اما حرف‌های او انگار از همیشه جدی‌تر بود. تا اینکه بالاخره به گروه «دعوت اسلامی» لبیک گفت. دلم رضا نمی‌داد بچه‌ام را بفرستم به جنگ. دار و ندارم بود. پارهٔ تنم بود. نمی‌دانستم فردا برود روز بعد چه بلایی به سرش می‌آید. دلشوره گرفته بودم و وقتی می‌دیدم ساکش را جمع کرده دلم می‌خواست بنشینم گوشه‌ای و به حال خودم گریه کنم. طاقت یک روز دوری بچه‌هایم را نداشتم. آن هم شاهو که جانم به جانش بسته بود و شده بود همه‌ی دار و ندارم. چطور می‌توانستم دل بکنم و جوان رعنایم را بفرستم به دل جنگ و پاره‌های تنش را دو دستی به دهان شیر بگذارم؟ کار و بار

دشمن حساب و کتاب نداشت. هر کس را یک‌جور می‌کشت و اگر نمی‌کشت؛ شکنجه می‌داد. خدا می‌داند چه روزهایی بر من گذشت. تا آرام می‌شدم روز بعد فامیل خبر جدید می‌دادند: «بچهٔ همسایه جلوی در یکهو غیب شد زینب! چند روز پدر و مادر بچه مثل مرغ سرکنده دنبالش می‌گشتند. ما هم کم‌پی‌جور نبودیم. اما انگار بچه آب شده بود رفته بود توی زمین تا اینکه یک روز صبح وقتی در را باز می‌کنند، می‌بینند بچه را انداختند جلوی در، طفل معصوم را توی فر کباب و سرخ کرده بودند و پاره‌های تنش را آورده بودند جلو در خانه پدرش گذاشته بودند. به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند این‌ها، خیلی بی‌وجدانند».

دوباره حال و هوایم شد و غم و غصه گریبانم را گرفت. شدم مثل روزهایی که در بغداد به خانها م هجوم می‌آوردند و مرا با خودشان به زندان می‌بردند. روزهای تبعید و آواره‌گی‌ام با تمام جزئیات برایم زنده شد. همهٔ روزهایی که سعی می‌کردم به‌دست فراموشی بسپارم، در کسری از ثانیه پس ذهنم جان گرفت. نه ماه دوری فرزندانم مثل تماشای فیلم آمد جلوی چشمم. چشم‌هایی که از دوری و غصه دائم پر از خون بودند، حالا باری دیگر به اشک نشسته‌اند. فکر رفتن شاهو اسیرم کرده، روز و شب را از من گرفته و کار کردن را سلب کرده است. اگر بعضی‌ها را نمی‌شناختم و اگر ندیده بودم، اگر از سر و سرشان آگاه نبودم دلم اینطور مثل سیر و سرکه نمی‌جوشید. بچه‌ام داشت علیه ظلم می‌رفت و طاقت یک لحظه دوری‌اش را نداشت و نمی‌دانستم جوانم به

صحت و سلامت برمی گردد یا نه! مانده بودم چکار کنم. مگر یک مادر
چقدر تحمل دارد؟ نه ماه دوری کم نبود که حالا دوباره باید خودم و
جوانم را دو دستی تقدیر می سپردم تا ببینم چه پیشامد کار است!

فصل هجدهم: نور چشم

مدتی بود دل و دماغ کار کردن نداشتم. از وقتی شاهو رفته بود عراق برای جنگ دست و دلم به کار نمی‌رفت. می‌رفتم و می‌آمدم و صلوات می‌فرستادم. به اهل بیت متوسل می‌شدم تا فقط خبری دستم را بگیرد. می‌دانستم اهل بیت پاک و مطهر هستند. ارج و قُرب دارند و حاجتم را به درگاه خدا می‌برند و حاجتم به دعای آنهاست که مستجاب می‌شود. علی روی تخت افتاده و از کمر درد به خودش می‌پیچد و ناله می‌کند. بچه‌های دیگرم سن و سالی نداشتند برایم کاری از پیش ببرند. حالم خوش نبود. مدام به در نگاه می‌کردم و آرزو داشتم شاهو از راه برسد و به دل سیر بغلش کنم و زار بزنم. این بار دومی بود که داشتم با دوری‌اش دست و پنجه نرم می‌کردم و مثل شمع می‌سوختم و آب می‌شدم. هر چه می‌خواستم سرم را به کار گرم کنم، فایده نداشت. این بود که بابای پیرم را فرستادم دنبالش. رفت عراق. تا برگردد آب خوش از گلویم پایین نرفت. صبح به صبح بیدار می‌شدم اتاق و حیاط را سرک می‌کشیدم ببینم جوانم آمده. شب‌ها درِ داخل خانه را نمی‌بستم با خودم می‌گفتم: «نکند بچه‌ام شب و نیمه شب از راه برسد، بماند پشت در، به هوای اینکه خوابیده‌ام».

سر سفره می‌نشستم یک لقمه غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. زُل می‌زدَم به نقطه‌ای فکر و خیال می‌کردم. نمی‌دانستم بچه‌ام در غربت سر گرسنه و تشنه زمین گذاشته یا نه! لب به غذا نمی‌زدَم. اذان که می‌شد

وضو می‌گرفتم، سر سجاده می‌نشستم یک دستم بالا بود به دعا یک دستم به ذکر و صلوات. اشک‌هایم می‌آمد و به ضجه بدل می‌شد. حریف دلم نمی‌شدم. نمی‌دانستم بچه‌ام در خاک عراق چه حال و روزی دارد. نه نامه‌ای برایم فرستاده بود، نه خط و نشانی. انگار به دلم افتاده بود که چه بلایی به سرش آمده و احساس می‌کردم یک چیزی از قلبم برای همیشه کنده شده. اما نمی‌خواستم بپذیرم. این دل آشفته‌گی، پریشانی روحم را عذاب می‌داد.

خسته به کنج ایوان پناه می‌برم. نشسته‌ام روی زمین و به در خیره شده‌ام. با خودم می‌گویم: «این‌بار شاهو بیاید هر جور شده برایش زن می‌گیرم و پاگیرش می‌کنم تا دیگر هوای جنگیدن و رفتن را از کله‌اش بیرون کند»

«تحفه‌های جدیدش را نشان می‌دهم، دستش را می‌گیرم و می‌برم دختر را ببیند، دختری که من بپسندم او هم می‌پسندد، سلیقه‌اش دستم آمده»

«کاش فردا بروم انگشت‌نشانی چیزی بگیرم، وقتی آمد و از راه رسید بی‌خود وقت‌کشی نکنیم، چقدر از فردا می‌ترسم»

«کاش زودتر سرش را گرم کرده بودم به زن و زندگی، وگرنه حالا بچه‌ام همین‌جا زیر گوشم خوابیده بود، اصلاً از کجا معلوم! آن‌قدر آتش انتقامش از دشمن تند بود که پیدا نبود دختر مردم را همین‌طور می‌گذارد و می‌رود»

زیر لب شعر می‌خوانم و بخش‌هایی را بلندتر تکرار می‌کنم: «دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی»

سایه‌ای انگار پشت در پیداست. گردنم را صاف می‌کنم. با صدای ضربه‌ی در از جا کنده می‌شوم و پا برهنه پله‌های ایوان را دو تا یکی پایین می‌روم. در را باز می‌کنم و وقتی بابا را پشت‌در می‌بینم، لبخند می‌نشیند کنج لب‌هایم. بالاخره بعد از چند روز چشم انتظارِ بابا دمغ و پریشان با چشم‌های خسته و سرخ آمد. نگاهش به هر سویی پر می‌زند، الا به من. صورتش را که دیدم بندبندم لرزید. خنده‌ی روی لبانم خشکید. راه برایش باز می‌کنم و عقب می‌ایستم. بابا به لکنت سلام می‌کند. زیر لب جوابش را می‌دهم. نگاهم نمی‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید و لب فرو بسته و خاموش از کنارم می‌گذرد. پله‌های ایوان را بالا می‌رود. کوچه را سرک می‌کشم و چپ و راستش را نگاه می‌کنم. ببینم شاهو آمده یا نه! کوچه خلوت شده و پرنده پر نمی‌زند و خموشی و تاریکی سایه انداخته است. درمانده و مستاصل در را می‌بندم و برمی‌گردم. بابا میان چارچوب در می‌ایستد. کمی پابه‌پا می‌کند و سرش را به زیر اندازد و شانه به دیوار تکیه می‌دهد. نزدیکش می‌روم. مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. نگاهی به خواش و تمنا. شستم خبر داد چه بلایی به سرم آمده. با دیدن چشم‌هایش فهمیدم دیگر شاهو برای همیشه بر نمی‌گردد. شانه‌های آرام شروع کرد به لرزیدن، در حالیکه پشتش به خمی ملایم قوز برداشته است، انگار نمی‌داند چگونه در حرف را بگشاید و چه بگوید! از کجا بگوید؟ می‌خواستم از او بپرسم چرا تنها آمدی؟ شاهو کجاست؟ اما بی‌اختیار خاموشی خفه‌ای گلویم را پر

می‌کند و انگار صدا از سینه‌ام بالا نمی‌آید. طاقت نمی‌آورم. بابا را نگاه می‌کنم در حالیکه به‌زحمت صدا از حنجره‌ام بریده‌بریده بیرون می‌ریزد، می‌گویم:

-بابا جان فقط بگو شاهو زنده است یا نه؟

بابا چشم‌هایش را می‌پوشاند و به سمت علی می‌رود و با صدای بلند می‌زند زیر گریه. می‌کوشد تا با سر و گردن خود جوابی بدهد اما نمی‌تواند. پاهایم سست می‌شود. دنیا دور سرم می‌چرخد و با هر صدای هق‌هق پتکی به سرم می‌خورد. علی هیچ نداشت که بگوید. لب‌هایش به لرزه درآمدند و پرپر زدند. پلک‌هایش بهم خوردند و چشم‌هایش به اشک نشستند. بچه‌ها به هراس از اتاق بیرون آمدند و تا فهمیدند شاهو شهید شده خانه را روی سر گذاشتند. زدم توی سرم. نشستم روی زمین و به عربی برایش روضه خواندم. باورم نمی‌شد شاهو را از دست دادم. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که دیگر هیچ‌وقت او را نمی‌بینم و آرزوهایش برایم حسرت شدند. بچه‌هایم زیر بال‌هایم را می‌گیرند و به زحمت از روی زمین بلند می‌کنند و به گوشه‌ای می‌برند.

روز بعد فامیل ریشه شدند خانه‌ام برای فاتحه‌خوانی. از فرمانداری آمدند و اعلامیه و پارچهٔ سیاه جلوی در زدند. خانه‌ام سیاه‌پوش شد. به عزا نشست. جمعیت گله به گله می‌آمد و می‌رفت. خانه پر و خالی می‌شد. غلغله بود. زن‌ها می‌دویدند و پیالهٔ قنداب به دهانم می‌ریختند و اشک‌ها و عرق روی صورتم را با پارچه پاک می‌کردند و مدام دعای صبر برایش می‌خواندند. جوان‌ترها تندتند جلوی در پارچه‌های سیاه می‌زدند و

حجله برپا می کردند. همسایه ها می آمدند و می رفتند و به حال و روزم زار می زدند و بعضی هایشان می گفتند: «مگر تو پسر بزرگ داشتی؟ چطور ما نفهمیده بودیم.» این حرف ها آتشم می زد. می خواستم بگویم برایشان بس که پسرم آقا و سر به زیر بود. آزارش به مورچه نمی رسید. در این دنیا بود و انگار نبود. انگار آدم زمینی نبود. می خواستم بگویم: «پسرم جوان رعنایم برای حفظ خاک برای مقابله با دشمن آرزوهایش را زیر پا گذاشت و رفت. مگر من برای جوانم کم آرزو داشتم؟»

قرار بود دامادش کنم و بفرستمش پی زندگی عیالواری. قرار بود امروز بروم برای عروسی انگشتر نشان بخرم. قرار بود تن عروسی هفت بهارنارنج بپوشانم. قرار بود بچه های تحفه اش را برای زنش روی سرم ببرم. به یکباره کجا رفتند آن همه آرزو؟ چه کنم با فکر و خیال؟ چند سالت بود مگر مادر؟ هجده سال سن! چه وقت رفتن بود حالا؟ اوج طراوت و جوانی. چطور صورت زیبایت را، چشم های درخشان و موهای شبق برگشته ات را بسپارم به دل خاک؟ قامت رعنایت را چطور خاک قبول می کند؟ از زمین رفتی و سر آسمان درآوردی. ای بسوزد خاک. آتش بگیرد روزگار. بمیرم برایت مادر! که هر وقت کنارم می نشستی می خندیدی و می گفتی: «سبیل درآوردم و قشش رسیده برایم زن بگیر» کاش برایت همان موقع گرفته بودم و آرزو به دل نمی ماندیم. شاهو کجا رفتی مادر؟ چقدر دلم می خواست در لباس دامادی بینم. چقدر حرف برای گفتن نگه داشته ام توی سینه ام تا آخرین بار برای تشییع پیکرت بزنم و صورت روی ماهت را به دل سیر نگاه کنم، آرام

بگیرم. چقدر دوست داشتم پیکرت زودتر از راه برسد و دل تنگی‌هایم را
وا بکنم.

روزهای اول یکسره عکاس‌ها و همکارهایش می‌آمدند و عکسش را
برایم می‌آوردند و گریه می‌کردند. می‌گفتند: «ما از این جوان کوچکتین
بدی ندیدیم».

عکسش را می‌چسباندم به سینه‌ام زار می‌زدم و می‌گفتم: «طاقتم
طاق شده خودش را بیاورید».

یکی از زن‌هایی که کنارم نشسته دل به دریا می‌زند، اشک‌هایش را با
گوشه چادر پاک می‌کند و می‌گوید: «بمیرم برایت زینب! جوانت را به
امانت به خاک ندادند که دوباره از دل خاک بیرون بیاورند، گناه است
این کار»

— یعنی چه؟ شاهو را عراق خاکش کردند؟!

— آره مادر خاکش کردند همانجا، صبور باش.

— ای وای مادرم؛ کجا بچه‌ام را شهید کردند؟

— حلیچه.

— تیر عراقی ذلیل مرده به کجای جانش نشسته و او را از من گرفته؟

صدای غمناک‌ها بالا می‌رود و خانه از اندوه پر می‌شود. بلندتر از قبل
آه می‌کشم:

— کجای بچه‌ام تیر خورده؟ چرا کسی حرف نمی‌زنه؟

همان زن در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریزد ادامه می‌دهد:

-تیر صاف به قلبش خورده. یک هفته دل خاک سینه زمین مانده و بعد از یک هفته پسرت را پیدا کردند و به خاک سپردند.

دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. عکسش را می‌چسبانم به سینه‌ام و مثل ابر بهار گریه می‌کنم.

_بمیرم برای قلب مهربانت عزیز مادر، نور چشمم، قلبت زلال بود. صاف بود. مه‌رت به دل این و آن بود. دستش بشکند الهی. چطور توانست قلب نازنینت را پاره‌پاره کند؟ کمرش بشکند خدانشناس که کمرم را شکاند.

عکس را می‌گیرم جلوی صورتم و می‌بوسم و باز نگاهش می‌کنم و فریاد می‌زنم: «کاش می‌توانستم یکبار دیگر ببینمت، دیدارمان به قیامت پسر، عزیزدلم، رفتی انتقام مادرت را بگیری و کاش نرفته بودی، چطور دوری‌ات را تحمل کنم؟ با تحفه‌هایت چه کنم؟ با جای خالی‌ات چه کنم؟»

شب که هرکسی رفت پی خانه زندگی‌اش پاورچین پاورچین رفتم توی اتاق. می‌خواستم خلوت کنم. بچه‌اش را از توی کمد بیرون کشیدم. درش را باز کردم. تحفه‌هایش را یکی‌یکی درآوردم. دست کشیدم روی یراق پارچه‌ها. قطرات اشکم فرو ریخت. چادر سفید گلدار را باز کردم و نصفه نیمه روی زمین پهن کردم. هزار بار زنش را توی این لباس‌ها و این چادرها دیده بودم. همیشه به این فکر می‌کردم پارچه و چادر را کجا بدهم بدوزند که خوب از آب در بیاید؟ هزار بار لحظه هدیه

دادنش را تجسم کرده بودم. هزار بار خنده روی صورت و تا بناگوش سرخ شدنش را تصور کرده بودم و هر بار، هزار بار به شوق این لحظه دلم برای جوان رعنایم غنچ می‌رفت. در عطرها را باز کردم. زدم روی پارچه‌ها. بو کشیدم. عمیق. چه دم و بازدم شیرینی! کجایی شاهو؟ پسر زینب عرب. بیا برایم حرف بزن. تو حالا باید روی سینه و قلبت گل دامادی بود نه گل خون. ببین تحفه‌هایت را باز کردم. بیا ببین. دراز می‌کشم کنار تحفه‌ها. می‌زنم زیر گریه. نمی‌دانم چرا اشک‌هایم خشک نمی‌شود! چادر عروسم خیس می‌شود. کجایی شاهو؟ مادر. امشب حرف‌های مادر و پسری‌مان روی دلم تلنبار شده. دلم می‌خواهد دلچسب‌ترین روزها و حرف‌ها و خاطراتمان را مرور کنم. دلم می‌خواهد تمام حرف‌هایت را زیر و رو کنم، شیرین‌زبانی‌هایت را و دلم می‌خواهد ارزشمندترین دارایی‌هایم را، جانم را و تمام زندگی‌ام را بدهم تا یک لحظه فقط یک لحظه روی ماهت را ببینم... کجایی شاهو؟

خورشید تازه از بستر آسمان بیرون آمده است. امواج دریا خروشان به ساحل هجوم می‌آورد و پاهایم را خیس می‌کند. صدای امواج آرامش ساحل را گرفته و غرش آب موج‌موج روی هم سوار می‌شوند. به افق نگاه می‌کنم. صدای گنگ و مبهمی به گوش می‌رسد. دست‌هایی را روی آب می‌بینم که از انتهای دریا بالا و پایین می‌شوند و التماس می‌کنند. کمی جلوتر می‌روم. موج دریا تکانم می‌دهد. صدا نزدیک‌تر به گوش می‌رسد. با هزار مکافات صورتی که زیر آب می‌رود و بالا می‌آید را واری می‌کنم و شاهو را می‌بینم که درخواست کمک می‌کند. فریاد می‌زنم با صدای بلند می‌گویم: «شاهو مادر چکار کنم برایت؟»

همان‌طور که شاهو را صدا می‌زنم دستی محکم توی صورتم می‌خورد. چشم‌هایم را باز می‌کنم که حالا خیس اشک شده‌اند. سعدیه و فوزیه بالای سرم نشسته‌اند و از پیاله کنار دستشان مشت‌مشت آب توی صورتم می‌زنند. آب دهانم را قورت می‌دهم و لرزان و پریشان می‌نشینم و خوابم را پریشان تعریف می‌کنم.

فوزیه می‌گوید: «بس که گریه می‌کنی و بی‌قراری. روحِ جوانت اذیت شده، از من می‌شنوی تعبیرش همینه کمتر گریه کن، این‌طوری پیش بری جانی برات نمی‌مونه، به بچه‌های دیگرت رحم کن خواهر، آرام بگیر بگذار روح پسرت هم در آرامش باشه»

بعد از مراسم فاتحه خوانی رفتم بغداد سر مزارش. رفتم زیارتش. دیدم روی قبرش سنگ گذاشته‌اند. فوراً خواستم سنگ را از روی قبر بردارند و به عوض روی قبر سیمان بزنند. با خودم می‌گفتم؛ اگر سنگ بگذارم روی مزارش مبادا دشمن به طمع بیفتد و سنگ را بردارد و به جنازهٔ بچه‌ام رحم نکند. من می‌گفتم و قبول می‌کردند. آن‌قدر دل‌شکسته بودم هر چه می‌گفتم حرف‌هایم را روی چشم می‌گذاشتند و می‌پذیرفتند تا شاید آرام بگیرم.

همه دورتا دور مزار نشسته‌ایم. گریه و شیون امان علی و بچه‌هایم را بریده. آن‌قدر که سر و صدایشان قبرستان را برداشته. با خوابی که دیده‌ام تمام سعی‌ام را می‌کنم آرام باشم اما انگار از درون چیزی قلبم را توی مشت گرفته و می‌فشارد. خاک‌های کنار قبر را چنگ می‌زنم و از میان

پنجه‌هایم روی سرم می‌ریزم. زیر لب صلوات می‌فرستم و دعا می‌خوانم.
 «رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَوَقَّنَا مُسْلِمِينَ»

حالا دیگر فاصله‌ام با جوانم به قاعدهٔ نیم متر است. او زیر خاک خفته و من بالای سرش نشسته‌ام و حرف‌های توی دلم را سبک سنگین می‌کنم: «فدای قلب پاره‌پارهای سربلندم کردی مادر». سرم را روی خاک می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. برایش لالایی می‌خوانم و بعد شعری که تا به اینجا روی دلم مانده است.

آتش هجران تو همچون سپندم می‌کند

پر ز ناله همچو نی بند بندم می‌کند

داغ سنگینی که بر دل دارم از هجران تو

تا قیامت بر غم تو پای بندم می‌کند

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرم را از روی خاک برمی‌دارم. نفس می‌کشم. عمیق. حالا دیگر احساس سبکی می‌کنم. از جوان پُرپر شده‌ام می‌خواهم از خدا بخواهد به دلم آرامش و صبر دهد و از آسمان پشت ابرهای سپید برایم دعا کند.



شهید شاہو فحی نیا